

به نام خدا



بدون ناشر\_ داستان فارسی\_رمان

## شش

---

نویسنده؛ پژمان سرلک  
ویراستار؛ زهرا زارعی  
طراحی جلد؛ مهدی الوندی  
مدیر هنری؛ زهرا زارعی  
چاپخانه؛ کتاب سبز  
پخش؛ طرح نو  
چاپ؛ پاییز 1402، تهران

---

حق چاپ و نشر محفوظ است.

تیراژ: 1000 نسخه

30000 تومان



## فهرست:

8.....	از نویسنده
12.....	مقدمه
16 .....	لانه
19.....	ترومپت
21 .....	آرنگ
23 .....	کوتوله
26 .....	باک
29 .....	کاکتوس ها
32 .....	تلفن
35 .....	روباه
37 .....	ناپلئون
40 .....	ویولون
41 .....	بالن
44 .....	سورتی
48 .....	کاج
49 .....	قرن ششم
53 .....	زمان
54 .....	بلیط

59	.....	نخ
61	.....	كابل
62	.....	حمام
65	.....	خواب
66	.....	مستخدم
68	.....	شريف
71	.....	گورخر



## از نویسنده :

پیش از آغاز سخن مخاطب را به تفکر راجع به این سوال تحریک می‌کنم که برای چه به دنیا آمده‌اید بی‌شک هر انسانی حتی آنی که از آدمیت فقط کالبدی را دارد در طول زندگی رسالتی را عهده‌دار است که برای انجام شرافتمندانه آن به دنیا می‌آید گرچه خود از آن ناآگاه باشد از این روست که بشر خلیفه الله است و مقام آدم پایین‌تر از خداوند و بالاتر از تمام موجودات دارای وجود خارجی شمرده می‌شود این مسئله یکی از حیاتی‌ترین ارکان زندگی انسان است که اگر آن را از بشر بگیرند دیگر هیچ چیزی برایش باقی نمی‌ماند و با نیستی تنها یک قدم فاصله دارد بیایید خوب به موضوع فکر کنید

هر انسانی رسالتی دارد که برای آن به دنیا می‌آید و زندگی می‌کند

این سوال از این رو طرح شد که مخاطب گرامی را با روزگار خود و دیگر اهالی قلم آشنا کند

ما هم مانند شما رسالتی را عهده‌داریم که برای آن زندگی می‌کنیم، کار می‌کنیم، راه می‌رویم، می‌خواهیم و بر می‌خیزیم

نقطه دردناک این موضوع این است که ما از آن رسالت جدا شده ایم بنده از شخص خودم صحبت نمی‌کنم بلکه به نمایندگی از جامعه اهل قلم (آنانی که دور انداخته شده اند توسط جامعه یا حکومت) با شما سخن می‌گویم

بله، این رسالت از ما سلب شده است و این بدان معنی است که ما به واقع به نیستی رسیده ایم

ما می‌نویسیم، کاغذ‌ها را انبوه می‌کنیم

اما برای چه؟ وقتی نه قرار است کسی آن‌ها را بخواند و نه قرار است کسی از پدید آورندگان‌شان یادی کند

تنها نوشته می‌شوند، نوشته می‌شوند و همین، بی‌آنکه بر چیزی یا کسی تاثیر بگذارند و اکنون که چنین است رسالت ما چه می‌شود؟ آیا انسانی که رسالت او را به یغما برده اند سزاوار زندگی است؟



او باید شرم کند از زنده بودن نه به آن گناهی که خود به آن مرتکب شده است بلکه بدان سبب که دیگران، چون حکومتی ها و یا تنگ نظران نمی خواهند او را باور کنند پس می کوشند تا او را زنده زنده در گور کنند

کسانی که آثار مرا دنبال کرده اند می دانند که همیشه در مقدمه آثارم از رنجی که می کشم و می کشیم سخن گفته ام

این تلخی به عمد نیست برای جلب نظر افسردگان سرمایه دار یا جلب ترحم اهالی فرهنگ، بلکه زخمی است که باید شسته و پاک شود تا دوباره بر آن پوششی هرچند ظریف کشیده شود

کتابی که اکنون در حال خوانش آن هستید یک رمان پست مدرن است که مانند آثار گذشته خواندنش را به کسی پیشنهاد نمی کنم مگر آنکه از پیش آمادگی برخوردار با آن را داشته باشد چرا که جدا از دشوار خوانی آن محتوایی را در بر دارد که فهم همه آن ابدان آسان نیست

مسئله چنین اثری را نه ارشاد می پذیرد و نه هیچ ناشری زیر بار چاپ آن می رود

اداره ارشاد می گوید بی معنی است و ناشر می گوید باعث خسران است

پس من به عنوان نویسنده این رمان چه باید کنم؟

آیا هیچ راهی برای نجات من و آثارم نیست؟

آیا سزاوار آن نیستم که من هم مانند آن نویسنده فلان کتاب که اثرش بارها و بارها تجدید چاپ می شود و برای چاپ در خارج کشور مورد حمایت قرار می گیرد از راه قلم امرار معاش کنم؟ تفاوت من و امثال من با ایشان چیست؟

آن ها از عقیده شان می نویسند که دفاع از آرمان شان است و ما نیز از عقیده مان می نویسیم که حکم همان آرمان مان را دارد آن ها از دفاع مقدس می نویسند و من از جامعه ای که رو به سیاهی و فنا می رود به دست خود

چه فرق است میان این دو جز تفاوتی که در نگاه مسئولین فرهنگی کشور وجود دارد آیا همه جامعه و همه کتابخوان ها یک طرز فکر دارند آیا هیچ تفاوتی میان نگاه مردم ایران نیست آیا به واقع جامعه ایرانی فقط باید آن کتاب هارا بخوانند پس آن کس که مانند شما فکر نمی کند چه می شود

آن کس که به آثار پست مدرن نه خارجی که ایرانی را می پسندد چه باید کند؟

این مسئله ای بس عجیب است که آقایان می کوشند تا همه را در یک گور بخوابانند و طوری رفتار می کنند که گویی ما از ابتدا کافر بوده ایم اجدادمان کافرند و فرزندمان نیز منکر خداوند به دنیا خواهند آمد

شش قرار بود در ایران چاپ و منتشر شود برای همین نوشته شده بود، پس آن را برای چند ناشر مطرح و غیر مطرح ارسال کردیم اما جواب همه آن ها در یک چیز مشترک بود این کتاب اگر چاپ شود

تا سالها در انبار ها خاک خواهد خورد و باعث خسران سرمایه گذار می شود. از این رو بر آن شدیم تا شانس مان را در کشور های خارجی امتحان کنیم پس اثر برای چند ناشر خارجی در کشور های مختلف ارسال شد خوشبختانه آنها به اتفاق اثر را پذیرفتند اما همان گونه که انتظار داشتیم از ما تقاضا کردند تا دست کم مقداری از هزینه چاپ اول کتاب را پرداخت کنیم این مسئله جای خوشبختی داشت اما چه می توان کرد که اهل قلم کجا و مادیت کجا

از آن روز حدود یکسال می گذرد و این مدت روز های سختی را از باب اتلاف جان از سر گذرانیم

اندیشیدیم و نتیجه آن شد که شش هرطور شده به دست مخاطبین خاص خود برسد و چه راهی بهتر از دنیای گل و گشاد اینترنت که پیش از این لطف خود را در رابطه با آثار پیشین ما را شامل بوده است امیدوارم که کتاب خوانده شود و آنهایی که می خوانند یاد ما را نیز فراموش نکنند و دست کم چند دقیقه به ما به عنوان خیر خواه شان بیاندیشند.



## مقدمه:

هویت چیست؟

زن کیست؟

انسان کدام است؟

آیا خداوند وجود دارد؟

و...

زمانی پاسخ همه این سوالات آنقدر واضح بود که اگر کسی می پرسید بی تردید به او لقب دیوانه داده می شد و دقیقاً به همین سبب تفاوت انسان دیروز با انسان امروز از زمین تا آسمان است، گویی یکی در چاهی عمیق زیست کرده و دیگری در پی بهشت از چاه بیرون آمده و ناگهان خود را در جهنمی تاریک می بیند، این موجود شگفت زده تا پیش از فرو رفتن در غرور ناشی از خلق مخلوقات خود و هنگامی که هنوز به آفریدگان خداوند ایمان داشت بسیاری چیزها از جمله اینکه برای چه زندگی می کند، کیستی و چیستی خود را حتی بهتر از ماندگان از نقطهء امن می دانست. من از مردمان پیش از تاریخ سخن نمی گویم، موضوع مربوط به همین دهه های اخیر است، وقتی تکنولوژی اوج گرفت و تخیل بشر جای واقعیتی که تا پیش از آن مطیعانه با بشر زیست می کرد، را گرفت و اینگونه آسان خواهی در وجود انسان پیش رفت و او را فرا گرفت. اما چه شد که این چنین در نادانستگی غرق گردید و ایمان خود را از دست داد؟

آیا پیشرفت نباید از آلام بشر می کاست؟

این خود معجزه ای عظیم از ناتوانی بشر پر مدعاست که حتی وقتی بنظر می رسد خود را خداوند می بیند و جای او برای دیگر موجودات هستی تصمیم می گیرد، درست در ضعیف ترین حالت خود قرار دارد، مرتب جنگ به راه می اندازد و با دست خود عزت خویش را به لجن می کشد تا آزادی و رفاه به دست بیاورد، غافل از آنکه هر روز خود را به بندی تازه می کشد و چه غم انگیز است دنیای بشر امروز.

گویی گذشتگان می دانسته اند قرار است انسان سال ها بعد به چنین سرنوشتی دچار شود و برای همین ترجیح داده اند دور از این زمان، بدون برق، تلفن و تکنولوژی درون همان چاه زیست کنند و هرچه زودتر به خداوند ملحق شوند که پناهگاهی ست امن و آرام بخش، اما چرا انسان امروز تمایلی به آغوش گیری این پناهگاه نشان نمی دهد؟

او که خود کار خداوندی می کند چگونه خداوند را از یاد برده است؟

آیا دلیل آن ابتدا جهل و بعد دولتمردان فاسد نیست که امنیت خود را در نابودی انسانیت می بینند؟

به همین دلیل کتب آسمانی را اگر بتوانند تحریف می کنند و اگر نتوانند با ذلت می سوزانند و بر آن پا می کوبند که مبادا همچون قفتوس، آدمی از خاکستر آن برخیزد.

چشم از جهان اگر ببندیم و به ایران خودمان باز گردیم همانی را می بینیم که در زمین می گذرد، مکانی مقدس که روزی محل فرود خدایگان بود، چونان سیاه چادری که سقفش را تگرگ بی امان ذهن های کودن شکافته باشد ذره ذره فساد درش نفوذ کرده و امروز دیگر نه تنها خداوند آتش که ملائک هم از فرود بر آن در تفریق اند، چرا که دیگر وفاقی میان آدمیان وجود ندارد و آنها هر یک گویی به عمد خود را از خصوصیات انسانی تخلیه نموده اند، چونان مرد داستان شش.

اما به راستی انسان کیست؟

کدام تعریف از انسان صحیح است؟

آیا اهمیتی هم دارد که چه کسی درست بگوید؟

الخ...

سالهای بسیاری سعی کردم کتابهایم حالت فیزیکی پیدا کنند طوری که مخاطب آنها را لمس کند، بو بکشد و برای همیشه ماندگار شوند؛ اما متاسفانه هربار که برای گرفتن جواز اقدام میکردم و آقایان مرا به ویرایش کلی حواله میدادند، از من میخواستند کار را قطعه قطعه کنم، چیزی که با درد و رنج نگاشته بودم را تکه و پاره کنم؛ بخشی را دور بریزم و بخشی را تصنعی به کار بچسبانم، اما سوال اینجاست آیا کسی از یک معمار میخواهد بخشی از ساختمانی که ساخته را دور بریزد؟

آیا کسی از یک سوfer شهرداری میخواهد زباله هایی را که جمع کرده دوباره پخش کند؟ هرگز چنین نیست، پس چرا از یک نویسنده خواسته میشود بخشی از اثرش را که نه به کسی توهین می کند نه به عقیده ای توهین میکند، نه ضد سیاست یا ضد مذهب است را دور بریزد؟

برخی سینماگران هرچه بخواهند در فیلم هایشان اعمال میکنند از سکس گرفته تا بحث های سیاسی عجیب و غریب، تعویض های جنسیتی و چیزهای دیگر اما هیچکس سراغشان نمی رود، هیچکس از آنها قطعه قطعه شدن کارشان را نمی خواهد، گویا آقایان تنها زورشان به قلم عده ای نویسنده بی نوا چون من میرسد!

این درد دل من است که با مخاطب می‌کنم، چرا بعد از 15 سال تلاش مستمر نباید یک کتاب منتشر شده داشته باشم؟ یا اگر هم داشته باشم آیا برای من آورده مالی خواهد داشت؟ آیا او از تحقیر و تحمیلی که دیگران برای دریافت اجازه انتشار نصیبش می‌کنند چیزی به دست می‌آورد؟

قرار است پس از گذشتن از هفت خان چه اتفاق نیکویی برایش رخ بدهد؟ در مملکت ما چیزی جز بینوایی و فقط دور افتادگی دست نویسنده را می‌گیرد که آقایان اینهمه جد و جهد دارند در آزار دادنش؟

نویسنده از ابتدای نگاشتن اثر تا وقتی که به دست مخاطب می‌رسد فقط و فقط عرق روح می‌ریزد و زحمت می‌کشد بی آنکه ریالی پول به دست بیاورد، برخلاف برخی سینماگران که تا پول نگیرند دست به کار نمی‌شوند، آنوقت ناز حکومت برای آن است که نه حرمت می‌برد و نه ذره ای نعمت از خزانه، این مطلب دقیقا همان کار بی‌مزد و مواجب است.



دختر طاس زیبا، کمی دور تر از او در حال نزدیک شدن از میان دود و حرارت پدید آمده از او که نیمی اش زمین را می فشرد، استوانه سفید رنگ دارای چند دریچه. بسیار کوتاه، گفت: ممکنه منم طاس بشم..؟ فرود آمده بود بی اینکه خود آن را درک کند، چند ساعت بعد از، ظهر و شاید، از زمانی دیگر که میان چهار زمان شناخته شده، پنهان است. دختر، کوچک، موش های سفید را دنبال می کرد و یکی از آنها گفت: ما اسم نداریم.. تکه های انسانی از موجودی که پیش از آن وجود داشت و در یک لحظه متلاشی شده و هر قطعه اش به گوشه ای پرتاب شده بود، افسانه ای دراز و لاغر که تا بی نهایت ادامه می یافت و ذره ای از آن گاهی در خیابان، پشت پنجره یا در کافه های خلوت دیده می شد. هنگام بحث با ماشین ها یا مردی که پول می گیرد تا او را برای پرداخت صورت حساب ها قانع کند. دارای صورت کوچک و پشت کشیده شده، مانند شکلاتی که زیر حرارت به دو نیم شده و در همان حالت یخ زده باشد. شهر را می شناخت، ساختمان ها، پارک ها، مغازه ها و چند کارخانه کوچک، شبیه به آنچه دختر در او تصور می کرد، بی اینکه نزدیک شود، بسیار زیبا، گفت: تو باید ه... باشی.. چیزی سر خالی اش را پوشش نمی داد، مرد او را می شناخت، می پرستید، چیزی از او بیرون آمده و مرد را از درون می کشید و از بیرون می راند: نه، فکر نمی کنم.. دیگر نمی کشید، تنها می راند، دختر کوچک و مرده، بسیار زیبا، مرد او را می فهمید و صدای دختر را که از پهلوی چپ بر می خاست: هوم، باشه.. بی تفاوت پنهان و سپس دور شد از دختر که او را می راند و مرد همچنان کشیده می شد از درون به دختر که گریه می کرد و مردی سفید روی خم شده بود برای بیرون کشیدن چیزی مانند خمیازه در او که بسیار زود به خواب رفت. فکر کرد؛ ... خانه باید همان اطراف باشد، بدون اوراق شناسایی مدت زیادی دوام نمی آورد، کسی باید او را می شناخت، در همان شهر به دنیا آمده و در یکی از مدارس قدیمی آنجا درس خوانده بود. برای این موضوع مدارک بسیاری وجود داشت از جمله بچه هایی که او را در تابلوی اعلانات یا سطل های زباله دیده بودند، موجوداتی قابل ترحم که اکنون بیش از صد و شش سال سن داشتند و احتمالاً چیزی به خاطر نمی آوردند. او همراه دختر که گریه می کرد به خانه بازگشته بود و او نیز گریه کرد و بعد سر پوش اختراع شد، گفت: آخ جون.. جوانی در مسیر ورود ایستاده بود، با ریش کوتاه سیاه، او را مدتی آنجا ایستاند، لوله ای تنگ و فشرده در هم که او را راهنمایی می کرد، گفت: کاریش نمیشه کرد.. حیات بزرگ، راه رونده بلند که به ساختمان سیاه رنگی متصل می شد، پر از درختان افقی آبی رنگ و لابلاهای آنها راه های باریکی باز کرده بودند و تا هنگامی که به ساختمان اصلی و جایی که هیچکس نبود رسید احساس کرد آنجا را می شناسد و قبلاً در آن بدون درخت، راه رفته است. مردی در دیوار فرو رفته و لبخند می زد، چیز مشخصی در تفاوت میان او و مرد، دیوار را به دو قسمت بدون محتوا تقسیم کرده بود. زنی از تنها اتاق موجود در ساختمان بیرون آمد و بعد ناپدید شد اما از باز ماندن در این را فهمید مرد، که باید داخل شود؛ سالن دیگری بود، کوچکتر و با همان مرد فرو رفته در دیوار، زن گفت: ... مرد او را می پرستید، پیش از رانندگی، در او فرو رفت، زن بسیار آرام و سفید در خواب، گفت: خیلی طول کشید.. زیبا، بلند و موهایی که بال های



کوچک داشتند ریخته رو به پایین سمت سرهای کوچکی که دو طرف او پناه گرفته بودند، گفت: تو کلهء محکمی داری.. سینه ای گشوده گرم و پستان هایی که مرد در خواب نوشید، زن را بوسید، او را پرستید و آرام پایین افتاد از خلاء میان زن و آنجا، دختر گفت: من میخوام اینجا بمونم.. زن گفت: عزیزم.. مرد گفت: ممکنه که.. تصمیم گرفت باقی کارها را بعهده زن بگذارد، جیغ کشید، صدای کشیدگی او در خود، چیزی مانند اختناقی که در نهایت به پراکندگی می انجامید، زن گفت: ن.. هوم..؟ برای او چیزهایی را آرزو کرد که برای مرد بی اهمیت بودند، گفت: نمیدونم.. از راهی دیگر موازی با راه پیشین برده شد، کشیده شد، هیچکدام صدای او را نشنیده بودند، زن گفت: ... شهر را می شناخت، اما اشیاء غیر قابل حمل تغییر کرده بودند، برخاسته پایین افتاده بود، دختر را به او نشان داد و سپس موش های سفید کوچک، نزدیک او مهمانی گرفتند. تنها راهی که می شناخت، در آن با وجود دگرگونی، پیاده و بی اینکه دنده های پشت اش را بیرون بیاورد، استوانه های پوشیده از دریچه بالا رفته و تنگ امتداد یافته بودند، جریان یافت. به محض ورود ایستاد مقابل مرد پیر ایستاده در زیر تابلویی بزرگ با چند غلط املائی، معرف کافه ای کوچک، مرد پیر پاهای لخت لاغرش را با ریش های سیاه ریخته از بینی و چانه اش پوشانده بود. مرد پیر، بسیار پیر، اجازه داد مرد داخل شود: او پسر کوچولوی احمق.. موش سفید در دستان کوچک او همه چیز را توضیح می داد، در نقطه ای که هرگز کشف نخواهد شد به زودی فرود می آمد، مرد بزرگ ریش کوتاه، گفت: نمیخوام این کثافتا رو ببینم.. موش ها آنجا را ترک کردند و سال بعد سوار بر اردک ها بازگشتند در حالی که مرده بودند. آنجا یک اتاق بود با سقف بسیار کوتاه، تکه های پوست سیب زمینی که زمین را می پوشاند و گورخری که لباس پیشخدمت ها را پوشیده بود. مقدار زیادی پوره لک لک، ژامبون گوشت و سیب زمینی سرخ شده سفارش داد، آرام بود، مردها و زن ها، با دهان های پوشیده از پوست گونه و حرکات تند دست و افراط او را پذیرفتند و ادامه یافت سکوت. دست ها حرکت می کرد و اینگونه کلمات منتقل می شدند، برخی قدشان به صندلی نمی رسید و ناچار زیر میز جمع می شدند. پیرمرد با غذاها برگشت: وانمود نکن منو نمیشناسی.. ایستاده بود، مرد از او خواست بنشیند تا بتواند پیشخدمت را ببیند: نمی فهمم.. مرد پیر گفت: باشه بیخیال، کثافت.. نشان داد که قصد دارد آنجا را ترک کند. موش سفید قسم خورد که او را خواهد بخشید، گریه کرد و به خانه بازگشت و موش سفید پرتاب شد، دختر گفت: اسمشون چی میشه.. فکر کرد شاید تمام شود اما ادامه یافت، مرد پیر متوقف شد، گفت: تو هیچی نیستی.. مرد پیر نوشابه مرد را سر کشید، گفت دکترها معده اش را در آورده اند: یه جور آزمایش، بهم پیش میدن.. نوشابه را پس داد از میان کفش ها و سوراخ های بینی اش. برای چند لحظه هیچ کاری در کافه انجام نشد، بیرون از آنجا نیز و در استوانه های مسکونی و سفید که در آن مرد سفیدتر روی او خم شده بود تا صدای درونش را بشنود و روده ای که در فاضلاب شناور به خواب می رفت. تنها پیشخدمت بدون چشم بود که آن پشت ها تکان می خورد، مرد گفت: منو ببر خونه.. احساس کرد دیگران به او نگاه می کنند و او حالت عجیبی به خود گرفته است، فشرده گی در ناحیه صورت و گردن و چیزهای دیگر، بی اینکه پول غذاها را بپردازد از آنجا خارج شد. وارد خیابان دیگری شده بودند، وقتی از مرد پیر جدا افتاد فهمید او کاملاً برهنه است، نیمی از پشت او ذوب شده بود: آخ.. مرد پیر یک نیم دایره بزرگ در هوا رسم کرد و میان آن را نشان داد: هممون فکر کردیم مردی.. مرد آنجا را می شناخت، خانه ای بدون شکل و بدون وزن، مرد پیر پیشنهاد کرد تا خانه را بدون، هیچکدام این کار را نکردند، فقط برخاستند، قدم برداشتند و از سرایشی عظیمی که ناگهان پدید آمده بود پایین رفتند، مرد پیر مقابل خانه ایستاد و بلافاصله داخل شد،

مرد نیز او را دنبال کرد، خالی بود، حجم خانه از سوراخی که در سقف ایجاد شده بود بیرون رفته و تنها چند خطِ اریب، باقی در مسیر حرارتِ برخاسته از زمین مانده بود. از دختر خواست نام ها را برای او بخواند، زن گفت: منم میخوام بشنوم.. ایستادند پشت پنجره. بازگشت، خارج شد و از شیبِ راست شده در مدار به سختی بالا رفت و پیش از آن مدتی در نزدیکی لانهء موش ها ایستاد، گفت: فقط یه کم عصبی ام...

## ترومپت:

مرد سرش را از کاسهء توالت بیرون آورد، صدای زن را می شنید، در این اتفاق امید کوچکی وجود داشت و مرد پشت سر، در را باز گذاشته بود، پیش از فرو رفتن در آن گفته بود او را می پرستد و در حال دویدن خندیده و به پشت سر گوش داده بود، چیزهای عادی مانند کوتوله هایی که از گوش و لابلای موهای زن بیرون می آمدند، پیش می رفتند، مرد می دانست که موضوعی آن را متوقف خواهد کرد و به زن گفت این چیزی نیست که دوست داشته باشد، دستانش را بال گرفت، از باک بیرون آمد و خاطره ای چند ثانیه ای از بوی بنزین تعریف کرد: حالم خوبه، حال هممون خوبه، مگه نه..؟! تلاش کرد از سر مثنانه به قسمت های بالاتر فشار بیاورد، چندین مرتبه عرق زد تا یک اسب آبی را از روده هایش عبور دهد، معنی آن را می فهمید، چیزی در او بیش از مقداری که انتظارش را داشت رشد کرده بود. موش را برداشت و در دستانش به او نگاه کرد، سفید مانند ژاکت زمستانی پسرش که دیگر آن را نمی پوشید، ناگهان دستانش را تکان داد و موش گفت از این بابت متاسف است. از زن خواست آن را لمس کند، توده ای نرم و سفید با موهای نرم، در حمام و هنگام خواب، زن سر تکان داد و مرد تلاش کرد جای دقیق آن را به او نشان دهد، گفت: عزیزم، تو واقعا خوبی.. زن دستش را پایین آورد، باریک، سفید و صاف تا بازو ادامه می یافت، گفت: اوه، آره.. دست اش را عقب برد، مرد احساس کرد فرصت را از دست داده است، پیش از آنکه دست زن بازگردد آن را گرفت، دستش را روی دست زن قرار داد و آن را به سمت خود کشید، ابتدا نمی دانست پس از این چه خواهد شد، پستان ها، لب ها، چشم ها، ران ها، او را پرستید هنگامی که برخاست، به حمام رفت و آنجا به رد لباس هایشان چهل و دو بار در علف ها فکر کرد و اولین قطره های خون، حرارتی وجود نداشت اما زن نرم بود و مرد به دستان شان خیره شده بود. دست زن بزرگتر از دست او بود و کشیده شد روی توده، زن تقلا کرد دست اش را آزاد کند، مرد لبخند زد، زن چشمانش را بسته و به پیشانی اش خط های بزرگ افتاده بود، مرد فکر کرد چیزی راجع به زیبایی نمی داند، متوجه شد که بالاتر از زن قرار گرفته است، او را به راحتی سمت خودش کشید و بی اینکه کاری کند رها کرد، دور شدند و نفس های عمیق کشیدند. مرد می فهمید، او را پرستید و اجازه داد تا دستش را دور کند، او را می شناخت، به او نگاه کرد تا در این مورد اطمینان یابد، زن گفت: نباید چیز مهمی باشه.. بعد چرخید، دور شد و نفس های عمیق کشید. دیگر چیزی برای پس دادن نداشت، تمام تلاشش را به کار گرفت، در آن خم شده بود، حفره ای کوچک پر از استوانه های باریک، چند واگن و یک گورخر مرده، سوزن بان با لبخند راه را به کاج نشان داد: دیگه به دردشون نمی خورم.. پایین دامنه کوه دستانش در برف گیر افتاده بودند، برای اولین مرتبه آنها را می دید، در خیابان روبروی جایی که در آن زندگی می کردند و آن را به اندازه جایی دیگر می شناخت، زن از پشت دریچه سر تکان داد، مرد معنی آن را می فهمید، به دستانش گفت او را می پرستد: همش این نیست.. در را باز گذاشته بود، زن گاهی از مقابل آن می گذشت و صدای موسیقی آنقدر بلند از سوی دیگر بزرگراه به گوش می رسید که مرد را به اشتباه می انداخت، گفت: اینجا هیچی

عوض نمیشه.. روی آب پایین رفت و باقیمانده های آنچه را به خود مالیده بود پاک کرد، بعد صاف ایستاد و به خود در سطحی مقعر از جهانی دیگر فکر کرد، چیزی آن را پوشانده بود، زن لبخند می زد، دو سوراخ کشیده در دو طرف خورطوم، زیبا و موجودی دراز و باریک، بزرگترین پسرش در گوشه ای دیگر، ویولون نواخته شد و همه چیز تا سال بعد پایان گرفت: مشکلی نیست، آره.. زن در سوئی دیگر، سمت چپ از جایی که مرد ایستاده بود روبروی در، برای لحظه ای به او نگاه کرد، مرد فهمید که به او نگاه می کند، درد را احساس می کرد و چیزهای دیگر، گرسنه بود، گفت حق با زن است و فکر نمی کند چیزی در دنیا وجود داشته باشد که او از آن بی اطلاع باشد، لبخند زد، خندید، تکرار کرد و دوباره خندید، ادامه داد تا زن را به حرکتی وا دارد، هزار سال پس از آن تکانی به نیم تنه اش داد، گفت: خوبه، چای میخوای..؟ زن روی سقف یک تاکسی کاغذی ها را بین میمون ها تقسیم می کرد، صدای مرد را نشنیده بود، میمون ها جیغ می کشیدند، از شاخه ها آویزان می شدند و موهای زن را لمس می کردند، مرد گفت گرسنه است، در پی تاکسی دوید، به حرکت در آمده بود، لباسش را در هوا تکان داد و آنها را دنبال کرد، میمون پیر شده گفت: مسخره.. گوشه ای نشست، نزدیک به زن که پیش می رفت و دیگر به مرد نگاه نکرده بود، به ساعت فکر کرد که اکنون باید جایی روبروی او می بود، روی دیواری که به آن چند قاب خالی آویخته بودند و طرحی از یک تابلو متعلق به قرن ششم با آدم های باریک و فرو رفتگی های عجیب، حفره های خالی، گوش میمون، شش تاج افتاده در کنار باقیمانده یک دیوار: چیزی نیست، مگه نه..؟ به زن نگاه کرد و به دیدن ادامه داد، صدای خودش را شنیده بود، برخاست و به آشپزخانه، در کنار بزرگراه رفت، فنجان چای را نزدیک سینه اش گرفته بود، نشست جایی که بتواند زن را ببیند و تمام مدت خود را در دست گرفت. زن او را دنبال کرد، مرد می دانست که دنبال خواهد شد و لبخند زد، زن زیبا بود، مرد او را می پرسنید در حالی که چانه اش را رو به پایین گرفته بود و خورطومش را به پیشانی گره زده بود، چند کوتوله از تاکسی پایین پریدند، زن گفت: دنبال چی هستی.. مرد از کوه پایین رفت، دوستانش او را دنبال کردند، از سرآشویی تا دره ای کوچک پیش از رودخانه، موش سفید آنجا ایستاد تا برایش نام انتخاب کنند، او همه چیز را می فهمید، پشت دریچه ای تاریک، آنها فرار می کردند. مرد گفت موضوع روشن نیست اما می تواند راجع به آن توضیح دهد: فقط کمی وقت میخوام.. روی چیزی که نشسته بود خم شد تا به زن نشان دهد، زن از تاکسی پایین پرید، پریده بود، در آشپزخانه فنجان مرد را دست گرفته بود و از لبه آن، به او نگاه می کرد، کوتوله ها ایستاده بودند تا کسی در خروجی را باز کند، مرد پایین تر رفت، زن گفت: داری شلوغش میکنی.. پشت به مرد راه می رفت، مرد دنبال چیز دیگری بود که از میان رفته بود، سپس ایستاد و از سمت دیگر زن را دنبال کرد، دور چند مبل چرخید تا به او نزدیک شود، زن سرش را چرخاند و مرد دید که می چرخد، به زیبایی، زن گفت بهتر است واقع بین باشد و به هر حال در این مسائل زمان هیچ اهمیتی نخواهد داشت: دیگه کافیه، عزیزم.. لبخند زد، مرد دید که لبخند می زند، چیزی از آنچه دنبالش دویده بود دیده نمی شد، می فهمید: تو گفتی جدی نیست، مگه نه..؟ زن در انتهای ردیفی از غرفه های پلاستیکی سر تکان داد، مرد در آخرین لحظه او را دیده بود، زن گفت: خدایا، دیگه وقت شام.. مرد خود را گرفت، خم شد، بال هایش را باز کرد و به سوی دستشویی به پرواز درآمد. زن فریاد می کشید، دستانش را باز کرده و چانه اش بسوی موجودی دراز و باریک با صدای ترومپت، چرخیده بود، پس از هزاران سال زیبا و سفید.

## آرنگ:

در انتهای راهرو مردی سفیدتر برایش دست تکان داد، ابتدا سرش را از اتاق بیرون آورده و بعد به طور کامل ظاهر شد، با دستانی باریک و دراز راهرویی از درختان افقی تا سالن های فرعی، دستانش را زیر بغل برد و محکم خارج کرد تا رطوبت آنها گرفته شود. مرد بی حرکت ایستاد، به راهرویی دیگر خیره شد، تصمیم راهی که آمده را بازگردد، به آن فکر کرده بود پیش از ورود به محوطه و بالا رفتن از پله ها، میان درختانی که افقی در هم رفته بودند و مردی پس از پیروی در حفره، گربه ای صورتی را در آغوش گرفته بود. کمی بعد از طلوع آفتاب همراه با همسرش از استوانه خارج شد، سرد بود، به زن نزدیک شد و گفت سرد است و زن خورطومش را پاک کرد. سکوت کردند، جریان یافتند، زن هنگام تنفس قدم بر می داشت و مرد آنها را تعقیب می کرد، گفت شاید بهتر باشد موضوع را فراموش کنند و به زن نگاه کرد، چانه و لب های زن در یک خط قرار گرفته بودند، نیمی از چهره اش آشکار به سوی دیگری چرخیده بود که مرد در سوی دیگرش راه می رفت، گفت: .... زن در ایستگاه اتوبوس برایش دست تکان داد، مرد نتوانست زن را ببیند از پشت شیشه، اما نوری که در آن افتاده بود او را به وجد آورد. مرد سفیدتر آرنج او را گرفت، چیزی میان استخوان ها، با لبخند نزدیک شد: سلام.. مرد او را می شناخت، غلظت یافته بود به نوعی دیگر با موی سیاه، نرم، مرد صدای او را برای بار سوم شنید، مقابل هم ایستادند، مرد لبخند زد، مرد سفیدتر لبخندش را ادامه داده بود، گفت از دیدن او بسیار احساس خوشبختی می کند: آره، به فکر خودت باش.. مرد دید که لبخند او بزرگ تر می شود، پهن تر و کم کم تمام چهره اش را فرا می گیرد، خنده ای طولانی که دو بار پس از آن به نقطه اوج رسید، تنها بخشی از موهایش را می دید که تغییر رنگ می دهند و سفید می شوند: ببخشید.. عذر خواست، سرش را پایین گرفت تا به مرد اطمینان دهد، گفت به زودی برطرف خواهد شد: دارم روش کار می کنم.. مرد پذیرفت، احساس کرد در حال لرزیدن و سپس فرو ریختن است، مرد سفیدتر گفت: تا حالا معجزه نکردم.. خندید، در راهرو پیچید و مرد صدای او را شنید که شش مرتبه با زمین برخورد کرد و در دیوارها فرو رفت، مانند چیزی که احتمال می داد از او افتاده باشد. تقریباً روی سنگ های راهرو سریده می شد، گرده اردک ها، مرد سفیدتر دست پشت آرنجش گرفته و کمی عقب تر از او حرکت می کرد و فشار می آورد تا پیش بروند. جلوی یکی از درها ایستادند، مرد فرصت نکرده بود آنها را شمارش کند، چرخید تا اطراف را شناسایی کند، مرد اجازه بازگشت به او نداد و دستش را بالا گرفت تا مانع از گذشتن مرد شود، کارها را با لبخند پیش برد، مرد این را می فهمید و تلاشی برای جلب اعتماد او صورت نگرفت. وارد اتاق شد، یک پرده، دستشویی، حمام، چند قفسه و میزی که مرد سفیدتر خیلی زود پشت آن قرار گرفت پیش از آنکه مرد او را با حالتی دیگر تشخیص دهد، گفت: به نظر تو من قدیسم..؟! لبخند زد، لبخندش را نگه داشته بود، به مرد نگاه کرد، نگاه مرد به دستان او بود روی صفحه ای چوبی، دهانش خشک شده بود، گفت دهانش خشک شده است اما صدایش را فقط خودش شنید، مرد سفیدتر گفت در صورتی که قدیس بود ترجیح می داد در معبد زندگی کند نه در کثافت: بعضیا

زیادی احمق اند.. لبخند زد، باریک و کوتاه، از مرد خواست تا لباس هایش را بیرون بیاورد، داخل حمام شد، مرد گفت: چیز مهمی نیست..؟ آرام لباس هایش را بیرون آورد، یک به یک و با فاصله ای بسیار، فکر کرد آنجاها باید دریچه ای به بیرون وجود داشته باشد، میزی که تنها یک پایه داشته باشد، اسبی با توان تعقیب خرچنگ ها: انقدرام مهم نیست، مگه نه..؟

## کوتوله:

همچنان که پایین می آمد، تکه های پراکنده از چیزی که بر خاک پاشیده شده بود را در خود جذب کرد، اجسام و محرکین دیگر نیز در سایه ای بسیار بلند تا چهل و شش و پیش از آن، سپس در نقطه ای، سابق بر مناطق دیگر، ساکن شد. در پارکینگ به دنبال ماشین گشت، در محوطه سفید رنگ استوانه ای سفید تر، پیوسته در لابلای راهروهای باریک و دراز منتهی به سالن های دارای چند دریچه و نیم تنه های انسانی آویزان از دیوار، سفید و دارای چند اتاق. آن را در جایی نزدیک استوانه پارک کرده بود، ماشین کوچک بود، نمی شد آن را از دور دید یا کفش ها را پاک کرد، چیزی از آن بخاطر نمی آورد، سیلندر، فلز، لاستیک و چند انگشت، فقط وانمود می کرد دنبال چیزی آن اطراف پرسه می زند. زن سفیدی که آنجا در غرفه ای کوچک، پایان از قسمت های دیگر، به تنهایی کارهای تشریح را انجام می داد گفت معمولاً ماشین ها را به آن سمت پارکینگ انتقال می دهند تا جا برای ماشین های بزرگتر باز شود: کلی چیز از اینجا میره بیرون.. زن زیبا نبود، قرمز بود، نیمی اش افتاده از او روی پیش بندی که به گردن دیگری آویخته بود، کسی میان موهایش سُس ریخته بود و او را پیچیده به کاغذ ساندویچ پیش از سوال مرد بلعید، زن با لبخند ادامه داد، کار تشریح به پایان رسید. ماشین کوچک تر از آن بود که تصور می کرد، در ردیف انتهایی پارکینگ نزدیک آسانسور پارک شده بود، مدتی طول کشید تا در را باز کند و کفش هایش پاک شوند، نشست جایی که باید، همه چیز را کمی کوچک تر از او ساخته بودند، پایین تر از حد معمول که سر قرار می گرفت. به تصویر نوزادی که از دسته راهنما آویزان بود نگاه کرد، دعوت شد به کلامی کوتاه و چند معرفی محترمانه در حالی که سعی می کرد خود را از مفصل ها جدا کند، ابتدا ترسید و بعد او را به جا آورد، سری دو گوش و بزرگ داشت، قرار گرفته بود در قسمت جلوی نیم تنه ای سفید و بیرون از پیکره اصلی، مانند مردی که در استوانه دیده بود بسیار سفیدتر با دستانی باریک و دراز راهرویی با درختان افقی تا سالن های فرعی، گفت: باید بتونی دهنتم رو کاملاً باز کنی.. چنگله او به درونیاتش برمی خوردند و گاهی باعث سوزش می شدند، حرارت، آب بالا می آمد: او او او.. موجودی را که بیرون آورده بود به او نشان داد، به زحمت آرام گرفت بی ضربه ای که در کار باشد، قابل تشخیص نبود، صاف سطح و یک دست، چیزی شبیه خود او که چشمانش را بسته یا صورتش را برگردانده باشد. بلافاصله چشمانش را بست و احساس کرد به درون کشیده و دوباره بیرون ریخته می شود، برای لحظه ای از انتهای سطل جیغ کشید. نوزاد به او نگاه می کرد میان بند و فحل، بی حرکت و بی اینکه ایجاد مزاحمت کند، مرد گفت: باشه، باشه.. پیاده شد، فکر کرد این پایان چیزی است که امیدوار بود اینگونه، جز چیزی که در آینده خواهد بود، باشد، کمی از ماشین دور شده بود، اما به سرعت بازگشت، تسلیم شد. در خیابان، خط مستقیم و صفحه ای شفاف که حدس زده می شد، به راه افتاد، آنقدرها شلوغ و آفتابی نبود که باعث درد سر شود، جایی آبی برای خوردن پیدا کرد، گورخر بسیار به او لطف داشت و این از سوی آنها تایید شد که در کنار

هم ایستاده بودند بی توجه به چمن سبز و او روی آن دراز کشیده بود: بهم کمک کردین..؟! از اینکه لباس هایش را به گند کشیده بود احساس چند جانبه ای از خشم و ..... بنابراین تلاشی در جستجوی تاکسی از خود نشان نداد. مهره های بیرونی پشت از زیر پوست شکم اش بیرون آمده و جلوی پیراهنش را از ریختن انداخته بود، چند بار سعی کرد آروغ بزند اما چیزی جز فسه ای کم جان نصیبش نشد، تکه های لزج سوخته را تف کرد. قسمتی از او سر جای اصلی اش نبود، همه چیزی از شانه و بخشی از سینه بالا می آمد و به سر می رسید، کمی دوید، گرم و تشنه اش شد، نشست، هر آنچه در قسمت بالای شانه داشت به چهره اش هجوم آورد و بعد تصمیم گرفت به استوانه برگردد. میر بزرگ، راه رونده بلندی که به ساختمان سفید رنگی متصل می شد، پر از درختان افقی سفید و آبی و لابلای آنها راه های باریکی باز کرده بودند و تا هنگامی که به ساختمان اصلی و جایی که هیچکس نبود رسید احساس کرد آنجا را می شناسد و قبلا در آن بدون درخت، راه رفته است. در سالن چند مرد در دیوارها فرو رفته بودند، خارج از تصویر و چیزی که به او مربوط می شد، بدنشان هنوز تکان می خورد. در راهرو به قسمت دیگری کشیده شد، راهروی بعد و راهروی دیگر، چند سالن و باز همان راهرو ابتدایی. مرد سفیدتر آنجا که پیش از آن ایستاده بود، ایستاده بود، کمی خمیده و کوچک، مرد پیری نیز بی شباهت به آنچه او دیده بود، با جابجایی اندک مختصات دراز شکم اش را باز کرده و مردمک آبی اش آنها را دنبال می کرد به هم نزدیک و سپس دور می شدند. مرد سفیدتر گفت: بدجور مرد، بدجور.. نیمی از او در مرد پیر راه می رفت، چیزهایی را بیرون می آورد و باز می گشت، درون مرد پیر پیدا بود، می شد موجودی را در او دید، قسمتی از او و قسمتی دیگر از او زنی بدون بینی، زیبا تا سال ها قبل. مرد سفیدتر نشان داد که نباید نزدیک شود، صدای احتراق در مرد شنیده شد و بدون تردید در مرد پیر بالا آورد. مرد سفیدتر او را جمع کرد و مرد پیر با چند نفر دیگر اتاق را ترک کرد بی اینکه به آنها نگاه کند. مرد گفت: تو یه احمق دهن گشادی.. مرد سفیدتر نکه های مرد پیر را شست و بیرون آمد، باور کن هر کاری لازم باشه می کنم.. مرد گفت: من هر کاری بخوام می کنم.. به او نزدیک شد، مرد سفیدتر او را می شناخت، گوش های نیم متری و سر پیوندی و باقی چیزها، گفت او را درک می کند و چند مرتبه تکرار شد، مرد اهمیتی به دست های او نداد، گفت سر او مثل کیف دستی است، شاید هم یک جفت کفش یا حتی دستگیره در: حالا اینجارو ببین.. فکر کرد مرد سفیدتر متوجه موضوع نیست، خم شد و سرش را با شتاب تکان داد، چیزهایی که بیرون ریخته شد مانع از استراحت مرد سفیدتر نشد. پس، از اتاق، استوانه، درخت، راهرو، دختر، مرد پیر، زن و محوطه آبنوس، نزدیک به باغ وحش و موش مرده ای که پیش از پریدن از دیوار زخمی شد، تلاش کرد دوستانش را نجات دهد، اما بالای شکنجه، گاه جان سپرد، گفت: خدای بزرگ.. بیرون افتاد، چهل و شش سانت پس از حادثه ای کوچک، مصادفه یک گربه برقی و موتور تراکتور، برای چند تاکسی دست تکان داد، آنها جلو تر می ایستادند، اندکی و بعد دور می شدند، او بالا و پایین می پرید و اینگونه به آنها نزدیک می شد، ممکن بود غافلگیر شود. دیگر اثری از گرما نبود آنگونه که پیش از آن مدتی جسم پرنده برخورد به زمین روی آن را پوشانده بود و این را تنها او تشخیص داده بود، گفت: .... سعی کرد جایی که هست را نسبت به خانه اش تشخیص دهد، سمت شرق و غرب را مشخص کرد و نتیجه گرفت که او اکنون باید در غرب باشد، نزدیک محل کار همسرش در شرق محل زندگی شان، چیزی شبیه به یک مربع گرد بزرگ، که خط کناری آن را پاک کرده باشند و دریچه های آن، نمی فهمید. دربان کلاهی از دُم سگ به سر داشت، به او لبخند زد، دندان های سبزش مرد را تشویق کرد که او را دوست داشته باشد: من عاشق گورخرم.. دربان



سرش را پایین انداخت و به لبخند ادامه داد، مرد گفت آنجا او را می شناسند، دربان اهمیتی نداد، مرد صدای او را دورتر شنید: میتونی هر جا بخوای بری، بدون آسانسور.. نفهمید، مانند رنگی که به دیوارهای بیرونی مالیده بودند و زنانی که هر جا پیش می آمد می ایستادند. بالا رفتن از برآمدگی های بُنتی صیقل خورده باعث شد احساس کند زن هر روز به او خیانت می کند، در حالی که آسانسور موجوداتی کوچک با پاهای چند میلیمتری را بالا می آورد و رها می کرد: کوتوله های لعنتی.. زن زیبا بود، چیزی میان آنچه پرستیده بود، متوجه حضور مرد نبود و همین باعث شد در نگاه او زیباتر به نظر برسد، مرد ایستاده بود کنار دیواره اولین غرفه، عرق کرد بود، کوتوله های اهمیتی به او نمی دادند. جلو رفت و ناگهان نیمی از باسن اش را روی میز زن انداخت، زن تقریباً جیغ کشید: کثافت.. به هم نگاه کردند، دیگران هم به آنها نگاه کردند، از حرکت ایستادند، زن گفت: دیگه اینکارو نکن، باشه.. آنها به اتاقی با یک تخت سفری و یک یخچال بدون صندلی راهنمایی شدند، زن آب زیادی خورد، مرد گفت: پس میارنت اینجا.. زن گفت: چی..؟ گوش هایش را بیرون می آورد، مرد گفت: من قصد مُردن ندارم.. به زن نگاه کرد، امیدوار بود چیزی در او بیابد که پیش از آن دیده بود، در زنی دیگر، در پیشانی اش، چشمانش، دهانش یا خرطوم میان آنها، مابین علف های بلند که نام شان را نمی دانست، سوراخ های کوچک مشکوک، دندان های سفید و حرارتی که از زیر بغل های او دم می کرد، زن گفت: هیچکس نمیخواد بمیره، ولی چه میشه کرد.. مرد به او نگاه می کرد، یکی از کوتوله ها از گوشواره اش آویزان بود، در این مورد بحث کردند، زن گفت برای او مهم نیست: چیز سختی نیست.. مرد نیز آب خواست، این تصمیم را به کمک زن گرفت، همراه با حرکات سریع دست و پا دهانش را پر از آب کرد: ..... زن ترسیده بود، مرد این را نمی فهمید، چیزی برای ترس از سوی زن وجود نداشت و این را که عیب و غریب نشان می داد، تنها حدس می زد آنچه را باید مورد تأثیر قرار داده است؛ یک کتاب ضخیم که پشت اش را به او کرده و هر لحظه ممکن بود بر سرش فرود بیاید، با کوتوله ای که روی سر دارد و شکمی پر از آب: فقط تو میفهمی چی می گم.. آب از بینی و میانه پاهاش بیرون ریخت، بسیار بیش از آنچه در لیوان بود، فواره ای کوچک از میانه کمر و جایی که زن چند بار برایش زیپ دوخته بود، زرد و سفید با چرخ ها و پدال های فلزی با سرعت فرود آمدند و مرد احساس کرد اکنون به زن نزدیک تر از ساعتی قبل شده است، سنگ های مذاب مانع از خروج شده اند: من همیشه دوست دارم عزیزم.. راجع به این موضوع حرف زد، راه رفت، گفت او حق دارد گاهی چیزهایی را بفهمد. چند نفری وارد اتاق شدند و دوباره بیرون رفتند، مرد اطمینان داد که قبل رفتن آنجا را مرتب خواهد کرد: چیزی نیست، فقط آب.. زن به سمت در رفت و مرد سعی کرد مانع شود، به هوا پرید، در رودخانه فرود آمد و دستش محکم به در خورد: جنده عوضی.. مرد آنجا ایستاد و او را دنبال کرد، تا جایی که از غرفه خودش بیرون آمد، در غرفه ای دیگر وارد شد و سپس به جایی که بود بازگشت، مرد گفت: من همون چیزی ام که میخوای، مگه نه..؟ به زن نگاه کرد پیش از آنکه متوقف شود، آن سوتر متمایل به بیرون از مرد از حرکت افتاد چیزی که می چرخید، گوشواره ها در گوش یا دویدن کوتوله ها، خرطوم اش را پاک کرد: فقط برو خونه، باشه..؟

مرد لخت ایستاده بود مقابل دیگری در صفحه ای مقعر بازگشته به آنچه پیش از آن بود و موهای ریخته در بالای نخل، رشته های بلند، آن سوی قعریت سری صاف پوشیده از تارهای کوتاه و کمی بلند دختر کمی دورتر ایستاده بود زیبا برای تعمید همه در خواب بودند و ناگهان صدایی برخاست و هر دو فرار کردند تا رودخانه ای که در آن موش ها غسل داده می شدند. مرد گفت: من دارم از یه چیز مهم حرف می زنم.. این بار هم از پله ها پایین آمد، هیچکس نبود، پیش و بعد از آن به خواب رفته بودند و دربان کوتوله ها را حمل می کرد، در راه کفش های را بیرون آورد و از گردن زرافه ای بدون دست آویخت تا مراسم آیینی را به جا بیاورد: کمک کنید.. هنگام بازگشت از مسیرهایی که می شناخت عبور کرد، مدتی پایین آن ساختمان ایستاد و بعد به راه افتاد، دلیل مناسبی برای وقتی که تلف کرده بود نداشت اما بعد از مقداری پرس و جو از مغازه ها چیزهایی دستگیرش شد. آنجا جایی نبود که انتظارش را داشته باشد، جریانات جوی همه چیز را برده و او توضیح داد به یکی از آنها که گاهی ارتباطی میان وضع هوا با طوفان وجود ندارد، فکر کرد به فرودگاه بر خواهد گشت، داغان ترین هواپیما را بلند کرده و به کار آموزان جدید پرواز واقعی را یاد خواهد داد، به تابلوها در مسیر نگاه کرد، مناطق مسکونی: خوردن غذا تو باک هواپیما غیر مسئولانه ست.. به خودش افتخار کرد، اتفاقی نیفتاد و مسیر تا هنگامی که مقابل سطح مقعر ایستاده بود ادامه یافت، زن گفت: لطفا لباست رو بپوش.. مرد بیرون از آنچه می دید، لازمه برخورد با اجسام نزدیک فرو رفته در زیر پوست و چیزهای کوچک دیگر را احساس کرد، در داروخانه به زنانی که پشت میز ایستاده بودند گفت نیاز دارد خودش را با چیزی که مشخصا پهن باشد ببندد، چند قرص، پُما و یک کمر بند لاغری تحویل گرفت: میتونی باهاس بری اسب سواری.. سعی کرد خود را ببوشاند، کمر بند تنها چند سانتیمتر بالا می آمد، این موضوع را به خود توضیح داد، بنابراین تسلیم شد، بیهوده بود: دست کم هنوز یه چیزایی رو سرم هست.. زن جایی در آشپزخانه ظرف ها را خشک می کرد، بازگشته از محلی دیگر، با لبخند کوچکی که زیبا بود، سُس های گوجه و برنج سرخ شده، اطمینانی در این مورد وجود نداشت، مرد به یاد نمی آورد چیزی خورده باشد. وارد خانه شده بود، کسی در اتاقی دیگر پیش از ضربه شانزدهم ساعت به خواب رفته بود، باریک با صدای موسیقی، بلافاصله لخت شد، فکر کرد زن هنوز در راه است. لباس هایش را دوباره پوشید و منتظر نشانه ای جز خواب شد و تا هنگامی که صدای زن را شنید آنجا ایستاد: من فکر نمی کنم قضیه زیاد جدی باشه.. زن نزدیک به او، بالاتر از خود نشسته در پاهای میز و فرو رفته در حفره غرفه های کوچک غیر چوبی نگاه می کرد چگونه به خود می پیچد، حدس زد اکنون او را خواهد بوسید، مرد گفت: عزیزم تو خیلی خوبی.. تمام اتفاقی که باید می افتاد و بعد از آن زندگی به پایان می رسید، یک کار بسیار سخت، نور در نور و برخورد هر دو در هم با سرعتی فراتر از حرکت و کوتاه تر از زمان که مرد در آن به پیچیدگی طاسی دختر چشم دوخته در آغوش زن بازگشته و حرکت، حرکت: اون مرده..؟ محکم می چرخید و آنگونه که پیش از آن دیده بود دختری کوچک در گوشه ای به خواب رفته

و مردی با ریش های بلند سیاه نیز چرخید و بلافاصله در حفره ای کوچک فرو رفت با مقداری تردید. او بخاطر آورد برای شام سوپ برنج داشته اند و زن آن را روی شیروانی سرو کرده است، نزدیک به هم نشسته اند، سُس گوجه محشری به آن اضافه کرده و به موجود باریکی که نزدیک زن نشسته و ظرفش را خالی می کرد اخطار داده است که ابدًا میل ندارد هنگام صرفِ شام به موسیقی گوش بدهد: مراقب من باشید.. او بود که زن را نوازش کرد بی حرکت، نشست تا موقعیت زن را تغییر ندهد، گفت: از اینجا میریم، هوم.. چیزهایی از شهرهای دیگر روی نقشه ای متعلق به شش سال قبل نشان داد، استوانه های رنگ دار ناپیوسته، نُژ های خصوصی و استخرهای شیر: هر دومیون راحتیم.. به آرامی لباس هایش را پوشید، حرف زد و آماده خواب شد، زن گفت: مزخرف نگو.. از آخرین غرفه در انتهای سالن بیرون آمد و در غرفه ما قبل آن فرو رفت، به اتاق بازگشت و جایی که مرد شاشیده بود را شُست، از پنجره انتهای سالن خود را روی داربست انداخت تا شیشه ها را از بیرون پاک کند، فریاد کشید: ادامه نده عزیزم.. آنها برای چند لحظه به هم نگاه کردند، موضوع ادامه یافت، مرد مطمئن نبود زن او را می بیند اما اطمینان داشت که زن نیز همین تردید را با خود دارد: این لعنتی رو خفه کن.. اهمیتی نداد، هیچکس منظور او را نمی فهمید، برخاست و به اتاق دیگری رفت تا زن بیرون آمد، پای تخت ایستاد و تلاش کرد بالش را زیر سر موجود باریک به خواب رفته جابجا کند؛ صدای او با موسیقی، تا بالای کوه می آمد، دوستانش پیشنهاد کردند پنج دقیقه بالش را روی بینی اش نگه دارد تا اوضاع آرام شود: اونوقت میتونی راحت باشی.. با دوستانش دست داد، چیزی خورد، اتاق را ترک کرد، پایین آمد و بی اینکه به آب نگاه کند از کنار رودخانه گذشت: عزیزم به من فکر کن.. زن در سویی دیگر از ساختمان، کاغذها، کوتوله ها و پله ها را جمع کرد، در کیسه ای ریخت، از پنجره پرتاب کرد و به دستشویی برگشت، مرد گفت: مسواک تو دست منه.. مرد چیزهای بسیاری را توضیح داد، گفت خوردن ناهار در باک غیر مسئولانه است، به کار پرداختند، نیاز نبود همراه مسافران مسیر باند را طی کنند، او اینکار را می کرد، با چندتایی از آنها عکس می گرفت و پول بلیط بعضی از آنها را حساب می کرد، به یکی از شُترها گفت که پوست نسبتاً زبری دارد و بهتر است از شامپوی او استفاده کند، با هم دست دادند اما پرواز لغو شد، مجدداً لباس عوض کرد و به باک برگشت: دست از سرم بردار.. مرد، زن را هنگام مسواک زدن قورت داد، او آخرین نفری بود که زن را دید در حال پنهان شدن زیر تخت، در تاریکی پشت اش را تشخیص داد، احساس کرد مدت هاست از او دور بوده است و اکنون هیچ چیز مانند چیزی که پیش از آن بوده است، بوی برخاسته از اندام های زن، نیست. یکی از موش ها انگشت او را گاز گرفت، عذر خواهی کرد و پایین پرید، گفت قصد مُردن ندارد و باید پیش خانواده اش برگردد، دویند، دختر گریه کرد و او خود و دختر را کنار دورترین درخت به رودخانه پناه داد: آه، کمک کنید.. به زن نزدیک شد، نزدیک تر از تجربه پیشین، به گونه ای که زن تقریباً در او جای، چیزی که بیرون آمده بود، گرفت: ما از اینجا میریم، باشه..؟ جسم سخت پشت زن را در آغوش گرفت، آن را به خود فشرد و هر سه در هم فشرده شدند بی اینکه چیزی دستگیر مرد شود، زن گفت: ما یه پسر بزرگ داریم.. سکوت کردند، مرد ادامه داد، خط سیر به پایان می رسید و دوباره باز می گشت و هر بار مرد به نقطه شروع. ناگهان زن برگشت، مرد فکر کرد گردن او در حال خُرد شدن است، چشمانش بیرون می افتند و آرام از میان می رود، زن گفت: ... مرد به خود پیچید، جسم مرطوب فرو رفته در خود را به گونه ای اصلاح ناپذیر پس داد: پسر بزرگمون بره به جهنم.. بیرون آمد از زن که پیش از دریافت اخطار مسواک به خواب رفته بود، به سرش دست کشید تا مطمئن شود همه چیز روبراه است، بعد دوباره

زن را پیدا کرد و هر دو در رودخانه شناور شدند، دست و پا زدند و مرد تلاش کرد خود را از جریانی که به دستانش فشار می آورد خلاص کند.

## کاکتوس ها:

صبح، روز میانه آن، یک متر فراتر از تخت از خواب برخاست، سختی پایین رفته و قسمت نرم جذب می شد، بعد ها موضوع روشن شد، به سقف نزدیک شده و ناگهان پایین افتاد و همین موضوع باعث شد پیش از آنکه آفتاب دوباره فرو برود از خواب برخیزد: سوسک ها دارن آماده خواب میشن.. آنگونه که دیگران ادامه می داند به خود پیچید، اوضاع عادی بود، خانه آرام بین راه استوانه دارای سقف شیروانی برای باران های تابستانه و سنگ های گرما دیده. تکه های سفید بزرگ پی در پی می گذشتند از میان رودخانه آسمان پنهان شده در پشت سقف و ساعت حدود یک و چند دقیقه کیک خامه ای. به بالا نگاه کرد، دهانش را، حرکت سریع تر از چیزی بود که بتواند آن را کنترل کند، بیرون بود در حمام، آشپزخانه، مستراح و بازگشت به اتاق، بست. لباس کار مقابل سطح مقعر فرو رفته در دیوار، ایستاد تا پاپیون آویخته از شکم اش را محکم کند، به حالت طبیعی، کمر بند را به تیر چراغ گاز بست، نزدیک داروخانه، کمپ لاغری: چیز نگران کننده ای وجود نداره.. ریخته در هم مرتب، کمی دورتر از پیش از این، زن هنوز آنجا بی حرکت کمی راه رفته، دستانش را به اطراف پراکنده و نوک انگشتانش به مهره های کمر مرد چسبیده بودند، زیبا دهانش باز مانده بود: مثل همیشه، عزیزم.. تنها یک لحظه توانست او را ببیند، چشمانش را بست، بالش خود را برداشت و بیرون از پنجره تکان داد، وانمود کرد به کسی علامت می دهد، موجوداتی بیرون از خانه ایستاده به او نگاه می کردند و اینگونه کارشان ادامه می یافت، ماموریت در.. سپس آن را به جای اولش بازگرداند و این بار با دقت حرکت دستانش را دنبال کرد. زن را پوشید، صاف و دراز، به سمت راست او را بازگرداند به نحوی که بتواند در را ببیند هنگامی که بر می خاست یا کسی وارد می شد: ببخشید، اونا به من احتیاج دارن.. زن را بوسید، اطمینان یافت که این کار را کرده است: اوه، سعی می کنم زود برگردم، اگه بذارن.. ادامه داد، مختصر نوازشی کرد، گونه ها، قسمتی از گردن، بازوها، باسن و ران ها، نشست برای چند ثانیه و خیلی زود ایستاد و از او دور شد، چیزی که بیرون آورده بود را پوشید، دیگر به زن نگاه نکرد: بعد می بینمت، دوست دارم.. از کنار رودخانه گذشت، کوه یا هر چیزی بلندی که سخت شده و کوهنوردها را آن سو گیر انداخته بود، به اتاق دیگر رفت، تخت پر بود، آن را بدون زحمت زیاد لمس کرد: مایه پسر بزرگ داریم.. مشخص نشد چه مدت در آن اتاق ایستاده بود، خود را از شیروانی پایین انداخت، بعد از صرف نیم لیوان آلبیمو برای صبحانه به همراه کیک چوب، برای قدم زدن تا ایستگاه اتوبوس مسیری را انتخاب کرد که پیش از آن هرگز نرفته بود، سمت چپ بیرون از ساختمان استوانه، فکر کرد لابد برای اینکه شناخته نشود، ساعت تازه دو بود. ننو ها خالی می ماندند، ایستگاه به مرور از بین می رفت، مسافران معمولاً از ایستگاه پیش از آن سوار می شدند، وابسته به کیفیت خدمات انتظار، اتوبوس با تاخیر وارد می شد، کامیونت بزرگی که چند مورچه کوچک آن را با خود می بردند. هوا آنقدر سرد نبود، آفتاب هنوز بیرون نیامده و پشت استوانه ها نارنجی بود، توی ننو دراز کشید، منتظر ماند، به ساعت نگاه کرد: ... چند مرد به او پیوستند، از جمله یک بورگی جوان. اتوبوس بیش از نیم

ساعت تاخیر داشت و وقتی رسید به زحمت جایی برای نشستن پیدا می شد، بورگی زودتر از دیگران خود را به انتهای اتوبوس رساند و از آنجا به او علامت داد، شغل بزرگی روی دوشش انداخته بود، چیزی شبیه یونیفورم. مرد ابتدا تردید کرد، تنها جای خالی در اتوبوس صندلی کنار یک اسب ماده بارکش بود که صبحانه اش را هنوز تمام نکرده بود، گفت: اجازه هست.. تکه های درشت سلف خرچنگ روی صندلی کناری را پوشیده بود، اسب ماده عذر خواست، آنها را جمع کرد، از پنجره بیرون ریخت و اینگونه به مرد اجازه داد بنشیند: خیلی کم پیش میاد کسی منو انتخاب کنه.. مسیر تقریباً طولانی بود و قسمتی از آن از مبان شهر می گذشت تا به دو راهی برسد و آنجا مرد مجبور می شد پیاده شود. اسب ماده این را تشخیص داد، گفت که هر روز با چندتایی از آنها برخورد می کنند: خیلی اهل حرف زدن نیستن.. پوزه اش را پاک کرد، با احترام به مرد که به او چسبیده بود این کار را بیرون از اتوبوس و روی سقف انجام داد: من حتی یه بارم سوار هواپیما نشدم.. چند نفر پایین پریدند، از جمله یک گنجشک نیم متری که به سرش دستمال گردن بسته بود، دیگران به او نگاه کردند و به راننده اطلاع دادند، مرد گفت: من یه حرفه ایم.. راننده اهمیتی نداد، چشم راستش کور بود، بنابراین تنها سمت چپ اتوبوس را می دید که البته خالی بود: میتونی روی من حساب کنی، جدی میگم.. اسب ماده گوش هایش را تکان داد، این تنها کاری بود که روی آن تمرکز داشت، گوش هایش را تکان می داد، گوش هایش را تکان می داد، دوباره و دوباره. مرد چیزهایی راجع به پرواز با بدترین مرغ دریایی گفت، همینطور تعمیر هواپیمایی که ناچار بودند بین زمین و آسمان ارا به فرود آن را تعمیر کنند، اسب ماده به او کیک تعارف کرد: شنیدن این چیزا بهم انگیزه میده.. کاری که میل داشت را انجام داد، دست کم پشه ها دور می شدند، مرد کیک را نپذیرفت، اسب ماده گفت: ببینم، تو زن داری..؟ قسمتی از کیک را خورد و نیم دیگری را بیرون انداخت، مرد گفت چیز زیادی در این مورد نمی داند: نه، فکر نمی کنم.. فکر کرد شاید بخواد زندگی با یک اسب ماده را تجربه کند، موجود شیکی که فقط کافی بود بعضی رفتار هایش را تغییر دهد، پوزه اش را عمل کند، محل قرار گرفتن آلت تناسلی اش را پایین بیاورد و به ثم هایش پنبه بچسباند، لباس پوشیدنش معرکه بود، آنها همه جا را می پوشاندند، خنده ای کوتاه تحویل داد، شیبه ای مودبانه که نظر دیگران را نیز جلب کرد: خیلی برام عجیبه، میدونم چه احساسی داره.. اتوبوس در مسیر و پیش از رسیدن به دو راهی یک بار دیگر متوقف شد، راننده بی حرکت به سمت چپ چرخید، آنها راجع به طوفان های بی اثر حرف زدند، مرد بیشتر سکوت کرده بود و هنگامی که اتوبوس دو مرتبه ایستاد اسب ماده او را بیدار کرد، مرد گفت: اون به من افتخار میکنه، مگه نه..؟ اسب ماده او را بوسید و اطمینان داد که کره ای در کار نخواهد بود: آه عزیزم، مطمئنم تو رو می پرسته.. او و بورگی تنها کسانی بودند که از اتوبوس پیاده شدند، بورگی پول بلیط او را به راننده پرداخت، آنها در ایستگاه لباس های شان را مرتب کردند، کمی پیاده روی و سپس ایستادند، بورگی گفت: چند وقته اینجا ای..؟ زیبا بود، پهن، بدون گوش و آرام، با شغل بزرگ لجنی: تا حالا ندیدمت این طرفا.. مرد کمی دور شد تا او خودش را راحت کند، گفت در هفته فقط یک روز از سرویس جا می ماند: آخه منو زخم فقط یه شب باهمیم.. کمی سکوت کردند، بعد خندیدند، مرد به زن فکر کرد، بورگی دیگری که وارد خانه می شد، به ساعت نگاه می کرد، دوش می گرفت و بی اینکه خودش را خشک کند یا لباس بپوشد روی تخت می افتاد تا شوهرش از راه برسد، بورگی گفت: اینجا مَث جهنم میمونه، اوف.. هر دو سوار دوچرخه کوچک پیر زن نابینایی شدند و ده دقیقه بعد مقابل در مخصوص کارکنان که از بین رفته بود پایین پریدند، پیشنهاد بورگی بود، در دیگری وجود نداشت، دایره ای پهن که از شرخ تا غرب را مانند

پوست بثن کشیده و همهء سوراخ ها را کیپ کرده بودند، مرد خود را به او سپرد. وارد راهروی باریکی که متصل به یک اتاق شیشه ای بود شدند، مرغ بزرگی از آن پشت مراقب آنها بود، بورگی دنبال چیزی زیر پوستش گشت، کارتتش را می خواست، آن را به مرغ داد: توام کارتتو بده، کار اونه.. مرد هنوز به زن فکر می کرد، چیز غیر قابل تشخیصی در او وجود داشت، موجودی که به سمت راست چرخیده بود، به زحمت دیده می شد از میان شنل لجنی گاهی آویزان، گفت کارتتش را فراموش کرده و حالا دیگر نمی تواند به خانه برگردد، بورگی گفت باید برود اما برمی گردد تا ببیند اوضاع از چه قرار است، راهرو تمام شد، مرغ گفت: اسمت چیه.. مرد گفت باید صبر کند، چیزهای بسیاری نامشخص هستند، گفت به این چیزهای اهمیتی نمی دهد: ن... توجه مرغ را به تاج ژله ای بالای سرش جلب کرد، بدون رنگ و خال خال های قهوه ای، متمایل شده به هر سمتی که نگاه می کرد، مرغ گفت: پیش از اینکه دیر بشه گورتو گم کن.. مرد آنجا ایستاد، مرغ وانمود کرد او را نمی بیند و او سعی کرد گردن مرغ را بگیرد، گفت: این کار منه لعنتی، تو چی میفهمی.. چند مشت به شیشه کوبید و جلوی در منتظر بورگی ایستاد، او یک ساعت بعد برگشت، دیگر شنل نداشت، جعبه ابزار بزرگی از خار پشت شانه اش آویزان کرده بود، گفت: خدای بزرگ، فکر کردم تا حالا رفتی.. باند فرودگاه، تپه های عظیم خاکی از دور دیده می شدند، گول های پلاستیکی با سرعت، از دور می آمدند و با گذر از روی آنها مستقیماً بالا می رفتند، گاهی ارتفاع آنقدر پایین می آمد که می توانست کوتوله ها را میان در باک ببیند، تمام چیزی بود که حدس می زد. بورگی فین کرد، گفت متأسف است، سکوت کرد، مرد گفت: .... بورگی به راهرو برگشت و وقتی بیرون آمد از مرد خواست که دنبالش برود، آنها وارد راهروی دیگری شدند که به دو شاخه تقسیم می شد و با سطح شیشه ای عریضی از سالن اصلی که آن پایین، در فاصله شش هزار متری، قرار داشت جدا می شد. چند زن دور یک گل با برگ های نازک، در گلدان سنگی جمع شده بودند، او آب نمی خواست، زن ها بر این کار اصرار داشتند، یکی از آنها مرد بود، سه زن و دو مرد، او اهمیتی به زن ها نداد، یکی از مرد ها در خاک پنهان شد و زن های دیگر او را تعقیب کرد کردند، مرد گفت: آره.. جمعیت مانند نقشه ای ماهواره ای دور و نزدیک به هم، تمام حرکاتشان به راحتی دنبال می شد، مرد پیری قصد داشت محتویات بینی اش را به نزدیک ترین ستون به ننویی که در آن خوابیده بود بمالد، مرد از اینکه همه چیز را دنبال کرده ناامید شد. بورگی مقابل در آهنی اولین اتاق ایستاد، نمایه گاهی بزرگ دارای صدها آکواریوم انسانی، صفحه های چرخنده و استخوان های سخنگوی مخمور، گفت: فقط کافیه بهش بگی کارتو بلدی.. مرد به او نگاه کرد، به هم نگاه کردند، بورگی گفت اگر بفهمند او آنجا بوده بی شک اخراج خواهد شد، مرد به زنش فکر کرد، بورگی او را پشت خود پنهان کرده بود، وقتی رفت، مرد مدت ها آنجا ایستاد، بعد، پاپیون را باز کرد و پیش از ظهر به شهر برگشت. بین راه پیرزن نابینا را میان کاکتوس های پیدا کرد، پیرزن به کمک او از میان کاکتوس ها بیرون آمد اما حاضر نشد او را به شهر برساند، یکی از آنها گفت: ارزشش رو نداشت..

## تلفن:

مسیری که طی می شد را در پیش گرفت، پیش از ظهر چیزی که تعیین شده بود، چپ به راست، دیگری، دیگر و بالا، گرسنگی در قسمت بالای بدن و پاها خود را نشان می داد، در این مورد به او هشدار داده شده بود، کنار پیاده رو ایستاد، پاپیون را باز کرده و نیمی از او توی پیاده رو ریخته بود، اینگونه چابک تر به نظر می رسید: دیگه به کارم نمیاید، برین آشغالای.. وقتی دوباره راه افتاد کمی دور تر توانست سوار یک تراموا شود، خالی بود با نقره کاری های غیر معمول و جای چند انگشت پا روی سقف، او از صدایی که پس از حرکت بر می خاست عذر خواست، گفت روی ریل ها را پوشانده اند و او ناچار است روی آسفالت خود را بکشد: جز من چندتای دیگم هستن، تو قبرستون.. مرد گفت اهمیتی به صداها یا اطراف یا هر چیز دیگری که او فکر می کند نمی دهد، در این مورد کمی توضیح داد، جابجا شد، بعد خواست پیاده شود، گفت: چیزی نمونده زرتت دربیاد.. یک سربالایی چند هزار متری را بالا آمدند، مرد فکر کرد حالا دیگر بدون شک گرسنه است، گفت او را به خانه اش برساند یا دست کم جایی که بتواند چیزی برای خوردن پیدا کند، تراموا او را از میان استوانه های پوشیده از دریچه که بالا رفته و تنگ امتداد یافته بودند، جریان داد، ابتدا تا زیر تابلویی بزرگ با چند غلط املائی، معرف کافه ای کوچک، بین دو چشم بالا و یک دهان تنگ پایین پیش از آن، میان در قرار گرفت، تصور کرد به خانه بازمی گردد. پولی به تراموا نداد، او گفت منتظر خواهد ماند. مرد وارد شد، مهم نبود موضوع چیست حتی اگر بعدها روشن می شد، آنجا یک اتاق بود با سقف بسیار کوتاه، تکه های پوست سیب زمینی که زمین را می پوشاندند و گورخری که لباس پیشخدمت ها را پوشیده بود. مقدار زیادی پوره لک لک، ژامبون گوشت و سیب زمینی سرخ شده سفارش داد، آرام بود آنگونه که سابق از آن در حال پیش می رفت. مردها و زن ها، با دهان های پوشیده از پوست گونه و حرکات تند دست و افراط، او را پذیرفتند و ادامه یافت سکوت. دست ها حرکت می کردند، سرها پایین می افتادند و اینگونه کلمات منتقل می شدند، برخی قدشان به صندلی نمی رسید و ناچار زیر میز جمع می شدند، همه چیز نشان می داد که اکنون خود را راحت کرده اند، لبخند می زدند و چند نفری از آنجا بیرون زدند، یکی از آنها دیگران را مهمان کرد اما وسط کار حرف هایش را انکار کرد و بحث بالا گرفت. اهمیتی نداد، پیشخدمت کارش را بلد بود، دردی احساس نکرد و خیلی زود زخم بسته شد، همانطور که انگار چیزی نخورده بود، گفت: یه چیز غلیظ برام بیار.. یکی از کوتوله ها روی میز ایستاد، فنجان قهوه اش را رو به او گرفت و دست دیگری را در هوا تکان داد، پیشخدمت ماده ای بنفش رنگ با بوی قیر آورد، گفت: میخوان خوش بگذرونی.. ناچار شد همه را سر بکشد: اوه، بر پدرت لعنت.. پول غذا را داد، چند تکه لباس قرض گرفت و بیرون رفت. تراموا درست روبروی در ایستاده بود، مرد چاره ای جز اینکه سوار شود نداشت، تراموا گفت: حواسم بهت بود.. مرد او را رهنمایی کرد، مسیر دیگری مانند آنچه را هرگز طی نکرده بود، همان تصور به نحوی که در برابر دیگران آشکار بود، تا هنگامی که توانست از دور گورخر را ببیند، تراموا گفت: اون ریلای لعنتی جاشون خیلی خالی.. آنها کنار ایستادند،



تراموا ایستاد جایی که خود را خنک کند، یک سایه باریک. مرد پایین پرید و پیش از اینکه به دربان برسد گفت: سلام، چه روز گرمی، نه..؟ گورخر بی حرکت در دایره شماره سه، کمی خم شد، مرد چیزی نمی دید، کلاه را با بند چرمی محکمی به زیر گردنش بسته بود، برای همین نتوانست آن را بردارد و بابت کوتاهی اش عذر خواست، مرد گفت: اومدم دنبال زنم، میتونم ببینمش..؟ گورخر راجع به اولین سفر دوستانش به ماه چیزهایی گفت، مرد متوجه منظورش نشد، آنها راجع به میمون ها، کتابخانه ها و مراسم ازدواج در هند و اعتصاب کرم های ابریشم بحث کردند، مرد او را تشویق کرد، دربان گفت: متاسفم، کسی اینجا نیست.. مرد فکر کرد زن چیزهای زیادی را از او پنهان کرده است، گفت: من عاشق گورخر هام.. دربان تشکر کرد، با تکان دادن گوش ها و سر، گفت: من گورخر نیستم.. مرد اهمیتی نداد، به تراموا برگشت، گفت: تو چی فکر می کنی..؟ تراموا ترجیح داد در سایه بماند، مرد بازگشت، گفت: واقعا..؟ گورخر از دایره شماره سه بیرون آمد و در دایره شماره چهار با چند قدم، قرار گرفت، گفت: من یه زرافه بلندم.. مرد به او نگاه کرد، زرافه ای آبی که ناچار بود لباس گورخری بپوشد، او را درک کرد، گفت می فهمد و او بدون شک یک زرافه خوب است: فقط می خوام زنم رو ببینم.. دربان شیبه کشید، نعل هایش را به زمین کوبید، تقریبا فریاد می کشید، گفت: من نه تنها گورخر نیستم، بلکه زرافه ام نیستم.. از دایره بیرون پرید، از همه آنها و سعی کرد با شاخ هایش به مرد ضربه بزند. همه چیز در چند ثانیه رُخ داد، مرد جیغ کشید، احساس کرد زن او را می بیند در حالی که پشت بورگی پنهان شده و کوچکترین تلاشی برای نجات او نمی کند، احتمالا کمی بعد دوش پرفته و به خانه باز خواهد گشت، بسوی تراموا فرار کرد و خود را توی آن انداخت. او به موقع توانست خود را از سمت دیگر بیرون بیاندازد، تراموا گفت: ... اُردک ها دور می شدند و موش ها دست تکان می دادند در حالی که هیچ گاه دیده نمی شدند، او ناچار بود دختر را دنبال خود بکشد، نزدیک رودخانه ایستادند تا بهار سال بعد. دورتر از نقطه ای که قرار گرفته بود به خانه بازگشت، آن را یافت، یک راست به دستشویی رفت، لباس هایش را بیرون آورد و بدنش را با آب سرد شست. نتوانست وارد اتاق شود، مرد جوان، موجود باریکی که کتف و لگن اش روی سینه به هم پَنس شده بودند، خود را از ستون افقی چهارچوب در آویزان کرده بود. پشت اش به مرد بود، انگشتانش بالاتر از سر درازش به سقف مالیده می شدند، دراز و نرم، مانند شمع، زیبا، احساس کرد او را بیش از شب قبل دوست دارد، هنگام شام مجبور شده بود چند مرتب به او اخطار بدهد، گفت: تو میفهمی.. او برای یک لحظه چرخید و بعد به حالت اولیه بازگشت، کنار رفت تا مرد داخل اتاق شود، گفت: خیلی صداس زدم.. مرد درک می کرد، این چیزی نبود که بتواند از آن بگذرد، داشت به پسر بزرگشان یک جایزه بزرگ می داد، او این حق را داشت که درک شود، گفت: ناهار خوردی..؟ پسر اهمیتی نداد، صبر کرد تا سی و شش ثانیه بگذرد، بعد گفت: اون مرده..؟ مرد بلافاصله جواب نداد، زن به همان حالت که مرد او را بوسیده بود در خواب راه رفته، مسواک زده و بعد بازگشته بود، از زیر خورطومی که حالا پهن تر شده بود، شکل ها درهمی بیرون می ریخت که هیچوقت فهمیده نمی شدند: ... چند رشته موی سبز روی صورتش ریخته بود، در زمینه قهوای گونه و چشم ها مانند درختی که کوتوله ها دست از سرش بر نمی داشتند، متصل به دندان های آسیاب، سبب های کوچولو و انگورهای آب، فکر کرد او واقعا زیباست، گفت: خدای من.. به اتاق وارد شد، ناگهان متوقف شد، انتظار داشت پس از آن ادامه بدهد، سعی کرد کلمات را حدس بزند و پیش از آنکه فراموش بشوند یا ایجاد سوء ظن کنند بیان کند: .... امیدوار بود اتفاقات معمول خودشان از راه برسند و رو به حل شدن پیش بروند، گفت: اون مرده، مگه

نه..؟ انگار از دهانش پریده و سنگینی آن باعث سردردش شد، در این مورد هیچ نمی دانست، احساس کرد چیزی نمانده که گریه کند یا به سوی دیوار بدود، پسر گفت: خیلی صدایش کردم.. مرد کاری نکرد، حتی زن را تکان نداد، فکر کرد اجازه ندارد مزاحمش بشود: واقعا..؟ پسر را در آغوش گرفت، مشتاق نبود اما با هم گریه کردند، صدای پسر بلندتر بود، بنابراین مرد نتوانست تشخیص بدهد که خود او هم گریه می کند: آه، تو خیلی شبیه اونی.. به سالن برگشت، آن طور، هرگز به آنجا برنگشته بود، مسافت میان اتاق تا سالن و چند پلهء اضافی به تازگی کشف شده بود، بعلاوهء تلفن.

شنل؛ سیاه، زرد، نارنجی، خاکستری یا صورتی، در کنار داس؛ آهنی، پلاستیکی، آلومینیومی، چوبی، مسی یا سنگی، همراه با چیزهای کوچک دیگر، انتخاب با مرد بود، به زن نگاه کرد، روباه به او نگاه کرد، کامیون خاموش شده بود، زن گفت: ما به فکر مردگان شماییم.. و آن را طوری به زبان آورد که مرد فکر کرد طعمه یکی از همان آگهی های تبلیغاتی شده است که راجع به هر چیزی، حتی لباس زیر، فیلم می سازند، جلوی در ایستادند، مرد از یک ساعت پیش از آن آنجا ایستاده بود، پشت تلفن به او گفته شد تا سه دقیقه دیگر او را ملاقات خواهند کرد. یک جوان اهل مریخ غربی با او صحبت کرده بود و سعی داشت بفهمد آیا واقعا مرده ای در کار هست یا نه، مرد در این مورد به او اطمینان داد، او تا وقتی صدای مجرد پسر بزرگش را می شنید می توانست راجع به مرگ همسرش به هر کسی ضمانت بدهد: عالی، پس تسلیت موسسه مارو بپذیرید.. مرد این موضوع را با زن در میان گذاشت، زن لبخند نزد، گفت روباه و کوآلا در ظاهر تفاوتی با هم ندارند اما گیر انداختن روباه بسیار دشوارتر است. مرد انتخاب کرد، ترجیح داد زن بدون شنل و فقط با یک داس چوبی وارد خانه اش شود: من عاشق زنم بودم.. کنار رفت تا ابتدا روباه داخل شود، با یک کیف دستی بزرگ که مرد را به اشتباه می انداخت، هنگامی که زن داخل می شد، مرد جلو پرید و پشت او را لمس کرد، زن بازگشت و میان در به داس تکیه داد: خوشبخت بشی .. مرد آنها را به اتاق، جایی که همسرش از رودخانه بیرون آمده و دور از آن دراز کشیده بود بی اینکه خودش را خشک کند، راهنمایی کرد، بورگی قصد کنار رفتن نداشت، جلوی در ایستاد تا مطمئن شود کار درست انجام خواهد شد، اینگونه زن می توانست همه چیز را از بالا ببیند، مرد به چیزی نگاه نکرد، بازگشت، جیغ کشید و خود را توی تراموا انداخت، زن دیگر خشک شده و زیر شنل به خواب رفته بود. مرد دیگر به اتاق برنگشت، ترجیح داد منتظر بماند، اوضاع آرام بود، پسر بزرگش آنها را محترمانه پذیرفته بود، به آشپزخانه رفت، غرفه ای کوچک وسط خانه، انتهای سالن، نتوانست خودش را به زن برساند، چرخید و اینطور جای قابل خوردن می شد. به زن فکر کرد، زن تنها در قالب واژه ای جز آنچه بوده، چیزی جلوتر از زن در پیشانی اش حرکت می کرد، موجودیتی که تا پیش از آن دور از زن یا دست کم موازی با او در حرکت بود و اکنون او را پشت سر گذاشته بود، زن به مرور جا می ماند، کم کم فراموش می شد و چهره اش با اجزاء دیگری پوشیده می شد، بورگی را پذیرفت، دربان و تراموا و.. به آنها افتخار کرد، مرد سفید تر منتظر بود، جای داغ بود، مرد سفیدتر منتظر بود، گفت: بی پدر.. زن پیشاپیش روباه که قوطی فلزی بزرگی را حمل می کرد، وارد سالن شد، تلاش می کرد لرزش دسته داس را با حرکت بدنش هماهنگ کند و این باعث می شد تمرکزش را از دست بدهد و مجبور شود کاغذهایی که در دست دیگرش داشت را به سینه بچسباند، گفت: متاسفم، زن خشکی بود.. به مرد نگاه نکرد، داس را زیر بغل گرفت، یک کاغذ بیرون آورد و به مرد داد: یه جور رسیدی .. مرد نتوانست آن را بخواند، اعتراف نکرد، به هیچکدام، یک مکث طولانی لازم بود تا همه چیز شفافیت معمولی خود را به دست آورد، زن گفت: یه

زمان تعیین کنید، برای مراسم.. مرد پیشنهاد کرد به آنها فرصت فکر کردن بدهند، بعد گفت شاید بهتر است منتظر بمانند، به آنها جای تعارف کرد، روباه تکه ای کیکِ خشک شده برداشت، زن گفت: فردا چگونه؟

## ناپلئون:

وقتی تنها ماندند، هر دو سکوت کردند، پسر به اتاق برگشت و خیلی زود بیرون آمد، مرد مانع از جابجایی وسایل همسرش نشد، نمی فهمید قوطی های پودر، پمادها و چیزهای دیگر به چه درد می خوردند، اهمیتی هم نمی داد، فکر کرد دیگر به آن اتاق بر نخواهد گشت، حتی وقتی از علائم زن خالی شده باشد، گفت: میتونی تخت رو هم برداری.. میز غذا را در سالن چید، مقداری از سوپ برنج شب قبل، نشانه ای معطر از زن که دو سوم از عمرش را گذرانده بود، مانند آب درون بطری ها، گوشت ها و ماهی ها، سس های محشر گوجه، غرفه ها و البته کوتوله هایی که در یخدان از بین می رفتند، عده ای از آنها مستور در سیب زمینی و دانه های ذرت خانه را ترک کرده بودند، همراه با اسناد غیر قابل ذکر غرفه ها و نتایج حفر معادن زغال سنگ. معمولاً شام در بالای شیروانی صرف می شد، او تا حد ممکن تلاش کرد، ریزش کوه اما راه را سد کرده بود، مسیر رودخانه نیز به سویی دیگر کج شده و دیگران ناچار بودند دامنه کوه را دور بزنند و اینگونه تمام روز معطل می شدند، بنابراین ناچار بودند همه چیز را رها کنند و به خانه بازگردند، یکی از دوستانش گفت: هر کی سهم خودشو برداره.. او تقسیم شد، سهم خودش کمتر بود، تنها پنجه پای چپ. به اتاق رفت، پسر آنجا بود، در سالن تمرین سوی دیگر، مدال را به دندان گرفت، با طعم کاکائو، چند تکه از لباس های مادرش را بیرون آورده و در اتاق پراکنده بود. آنها را پذیرفت و پسر را درک کرد اما به او هشدار داد که اجازه ندارد به لباس های زیر مادرش دست بزند، تخت سر جایش بود، مرتب و سفید، پسر لبه آن پشت به مرد نشسته بود، حضور او با پشت لاغر و درازی که حوصله مرد را سر می برد تا حد زیادی غیر قابل تصور و مصنوعی به نظر می رسید، پیش از آنکه شصت سال را تمام کند بارها به او گفته بود که لازم است اتاق شان پنجره داشته باشد، رو به خیابان، استوانه های دیگر، یا کاج هایی که پسرشان کاشته بود: هووم.. یادآوری موضوع مرد را غمگین کرد، زن هیچ گاه در این مورد به او فشار نیاورده بود، صرف نظر از یک هفته ای که در سالن می خوابید، توانست زن را قانع کند که وجود پنجره در اتاق خواب ممکن است رابطه شان را دچار اختلال کند: حواس پرتی، خشم و این چیزا.. او راجع به چیزهایی که با چشم خودش دیده بود حرف زد، حتی با وجود پرده های ضخیمی که نصب می شد، یکی از آنها را تعریف کرد و بعد متوجه شد که زن هرگز قانع نخواهد شد. پسر مف اش را با دست گرفت و به شلوارش مالید تا بتواند با مرد روبرو شود، شفافیت دست های پنس خورده او اعصاب مرد را تحریک می کرد اما برای بازگشت دیر شده بود، گفت: بهتره دیگه یه چیزی بخوری.. تلاش کرد به او نگاه نکند، یکی از کمرست های پخش شده را برداشت و روی تخت انداخت، دیگری را برداشت، بوسید و در دست نگه داشت، پسر گفت: من بهش دست نزدم.. برگشت تا به مرد نگاه کند، به گونه ای که مرد بر روی سر ایستاد، او به دستانش فشار آورد، آنها را صاف کرد و روی میله پارالل بالا

رفت: اون مرده..؟ دیگران سوت کشیدند، چیزی مانند یک جسم فلزی با آرم برآمده سربی میان مرد افتاد و در قسمت زیر سینه اش متوقف شد، نقطه ای خالی که برای لحظه ای باعث درد و لحظه ای دیگر خشم شد: نمیدونم.. خودش را به دیوار کوبید و مهره های کمرش را چنگ زد، چیزی آنها را پنهان نمی کرد، مرد سفیدتر حلقه بینی و گوش هایش را در او رها کرده بود و اکنون در روده هایش می دوید تا از او بیرون برود. همه چیز تنها چند سال طول کشید، پسر مقابل او ایستاده بود، نگران به نظر نمی رسید اما دستانش را بالا آورده و انگار منتظر بود مرد روی آنها غش کند، صورت باریک و دراز او را پرسنید، زن لبخند نزد، پسر گفت: همین..؟ کمی طول کشید تا به یاد بیاورد، به کرسی که هنوز در دست داشت نگاه کرد، سفید و سفید، با طرح های سفید، آن را به صورتش چسباند، بی وزن و خشک، احساس کرد بیش از این مایل به ادامه موضوع نیست، جسم خالی پلاستیکی بی اینکه چیزی از زن در خود داشته باشد، بی رحمانه او را دنبال می کرد. حرارتی کودکانه و میل به تجربه آن، در مقابله با همسرش که زیبا بود، چیزی از او در میان آن قرار می گرفت و خارج از آن چیزی جز درماندگی بر نمی انگیخت دختر، اردک ها با پشت های خالی و خانه های کوچک در هم فرو ریخته با یک کفش بزرگ. کرسی را کناری انداخت و به سالن برگشت، پسر بی اینکه چیزی را تغییر داده باشد پشت میز نشسته بود، او را بیرون از خود تحسین کرد: تو پسر خوبی هستی.. شانه های او را از پشت گرفت و توضیح داد که با هر چیزی می توان کنار آمد، حتی گوش سپردن به موسیقی هنگام صرف شام یا پذیرایی از فرزندان بزرگ خانواده که کمی قبل از آن مثل بچه های شیرخوار گریه کرده است، مایل به انجام آنها نبود، تصمیم داشت بلافاصله پس از پذیرایی او را ببوسد یا چیزهایی را به موسیقی اش سر هم کند، پسر گفت: باید به بقیه بگیم.. مرد نشست، سکوت کرد بی اینکه موسیقی را درک کرده باشد، گرسنه بود، چند تکه مرغ توی قوطی سرم انداخت، پسر گفت: الان تو کل دنیا فقط ما دو نفر خبر داریم.. مرد دست چپ اش را روی میز گذاشت و با دست دیگرش سعی کرد شکاف کوچکی روی پوست ایجاد کند، گفت: برای همین به اونا پول دادیم.. موفق نشد محل درست را باز کند: بذار اونا انجامش بدن، باشه..؟ پسر ساکت بود، میز هر لحظه بزرگتر می شد، باد می کرد، کشیده می شد و صندلی های چرخ دار عقب و عقب تر می رفتند با سرعتی بیش از دویدن یک ماهی، پسر گفت: نمیتونیم دزدکی خاکش کنیم.. مرد موفق شد لوله تغذیه را بیرون بیاورد، حفره ای سی و شش سانتی، همواره با درد، آن را دو مرتبه بازگرداند: ما اینکارو نمی کنیم.. پسر از میان کابینت های سنگی آشپزخانه بیرون رفت، مرد نتوانست او را تشخیص دهد، آنجا یک خانه قدیمی بود که میمون ها تسخیر کرده بودند، یکی از آنها پسر به خانه بازگرداند، مرد تشکر کرد، پسر گفت: میتونیم آگهی بدیم.. یک بز کوهی خود را از استوانه ای بلند پایین انداخت، دیگر هرگز غذا نمی خورد، مرد گفت: اون زن من بود، مگه نه..؟ پسر میله پارالل را رها کرد و دوباره به آن پیوست، رکورد پارالل در همان لحظه شکسته شد، چند قطار به افتخار او بلیط های مجانی صادر کردند، یک دسته گل بزرگ روی میز فرود آمد، پیش از آنکه از سکو بالا برود گفت: ممکن بود تو جای مامان باشی.. مرد سر تکان داد، گرسنه بود، تکه ای از ناپلئون را نشخوار کرد و بعد آن را بازگرداند و به دستش بست تا مانع از خونریزی شود، ناپلئون گفت: دهن اشغالتو ببند.. پسر از سکو، میز، لامپ، قطار، بز کوهی، رودخانه، شنل آبی و شانه های مرد بالا رفت، پشت به میمون ها، مربی گفت: خدا میدونه بعدش چی میشه.. مرد او را تحسین کرد، تمام کسانی که خود را از گوشه ای آویخته بودند، کوتوله های پنهان در گوجه ها، هرگز نمی فهمید چگونه

از آنجا سر درآورده است، زن گفت: اون عاشق اینکار.. زیبا نبود اما خوب حرف می زد، مرد انگشتانش را دنبال کرد، پیچیده به یک داس بلند با پایون سیاه، گفت: به تو مربوط نیست..

## ویولون:

پسر بیرون از خانه، استوانه، رودخانه، خود را به یک کاج کوچک آویخته بود، پیش از آنکه عصر تمام شود، مرد از پشت دریاچه به او نگاه می کرد، می توانست صدای ویولون را به صراحت بشنود: ما یه پسر بزرگ داریم..



## بالن:

زن آنها را در آغوش گرفت، او و دختر، دختر فهمید که او گریه می کند، او گفت: ما مثل همیم.. زن آنها را در آغوش گرفت، زن آنها را به نوبت بوسید و دوباره به خود فشرد و آنقدر به این کار ادامه داد تا دختر به خواب رفت، او گفت: اون مرده، مگه نه..؟ کنار بستر ایستاد، مرد سفیدتر گفت: نمیدونم.. او به دختر نگاه کرد، شبیه او، شبیه زن، مرد سفیدتر لبخند زد. موش ها دورش جمع شدند، با او دست دادند، اردک ها بازگشتند، سعی کرد این را به دختر بفهماند، دختر طاس به خواب رفته بود، او جیغ کشید، مرد ریش دار او و موش ها را پرتاب کرد، به جایی دورتر. مرد در سالن خوابیده بود، تا پیش از آن، لحظه ای که بیدار شد، نمی دانست از اتاق خارج شده است، بالاتر از سطح و مماس با سقف به خود آمد و این باعث شد به تخته سنگ بازگردد. هر آنچه به او متصل بود وزن خود را از دست می داد و بالا می رفت، راجع به تلویزیون اینگونه حدس زد، برخاست و تا سال ها بعد آنچه را نیاز بود همراه با یک پایپون به خود بست. چراغ گاز پیغام داده بود اوضاعش بهتر از روزهای قبل است و توانسته همسر مورد علاقه اش را پیدا کند، بیان چیزهای دیگر به مرد اثبات کرد؛ آنها که دور ریخته است چندان هم به درد بخور نیستند، چراغ گاز اکنون خوشبخت بود و تقریباً نیمی از واقعیت را پشت کمر بند پنهان می کرد، مقداری پول هم در پاکت نامه پیدا شد، سفارش خرید کمر بند این بار برای چراغ های برق. چشمانش را بست، یک سمت مبل را گرفت و کشید تا کنار دریچه و از آنجا به بیرون پرتاب کرد پوست بز کوهی. پسر بزرگ اش را در ایستگاه اتوبوس پیدا کرد، خود را در نو فرو برده و مشخص بود مدت طولانی آنجا منتظر بوده است، در این مورد چیزی به میان نیامد، پسر گفت: تو این یه ساعت حتی یه اتوبوسم نیومده.. مرد نشنید، اما لبخند زد، او مردی بود که خشم را فرو برده و آرام شده بود، انتظار داشت فرصت تهیه صبحانه به او داده شود، مرور برنامه ها مراسم و کارهای دیگری که به او مربوط می شد، گفت: باشه.. کنار ننوی پسر ایستاد، گرسنه بود، چیزی مانند آن، پسر را می پرستید، خورطوم کوچک نمکی، کمی پیش از آن هنگامی که مبل را دنبال خود می کشید، صبحانه روی کاج ها صرف می شد، تخم مرغ آب پز، بیسکوییت و ماکارونی سرخ شده، پسر گفت: میتونستم با تاکسی برم.. ایستگاه خالی بود، صبح ششمین روز هفته، چیزی قابل ذکری در آن نبود، مرد به تاکسی فکر کرد، تراموای متفرض شده، موش سفید از او عذر خواهی کرد، دیگر هرگز باز نمی گشت، بلیط مجانی اردک: میدونم، میتونستی.. پسر از نو بیرون آمد، چند قدم دور شد و بعد ایستاد پشت به مرد، گفت: ببین، هیچکس اینجا نیست.. مرد گفت این چیزها را می فهمد، منظور پسر نمی فهمید، می فهمید که موضوع مربوط به چیزی مثل اتلاف وقت است، لبخند زد، پسر ندید و هنگامی که برگشت لبخندش رفته بود، پسر گفت: برات جالبه، مگه نه..؟ در این مورد به پسر اطمینان داد، احساس کرد که این کار را کرده است، اینطور نبود، گفت: زنم مرده.. سرد بود، صدای خودش را شنید، به پسر نگاه کرد و در او به دنبال چیزی گشت که پیش از آن جایی دیگری را جستجو کرده بود، ناموفق بازگشت، در خود فرو رفت: تو دیگه بزرگ شدی.. منظورش این نبود، نتوانست ان را بفهمد یا تغییر دهد، برای

همین خودش را مالید: هوا بدجوری سرده، مگه نه..؟ پسر به جای قبل بازگشت، خانه سالمندان، استادیوم فوتبال، چادر سیرک، نیروگاه اتمی، غذاخوری ملوانان نف کش، کنار نو ایستاد، مرد احساس کرد خوشبخت است، به شکلی دیگر، نشانه ای ناپیدا اما دارای موجودیت، آن را نشان داد، پُرش تا ارتفاع نود و شش متری، این کار بدون لبخند انجام شد، گفت: آه عزیزم، عزیزم.. نو مانع مرد شد، آن را دور زد، تصمیم داشت او را بغل کند، منصرف شد و هر دو در سکوت به سوسک های خفته در کناره ها نگاه کردند، مرد تخلیه شد. ششصد و شش سال طول کشید تا اولین اتوبوس وارد ایستگاه شود، مرد کمک کرد تا پسر روی یخ ها قدم بردارد: سوسکای بیچاره.. راننده به آنها پیشنهاد کرد که منتظر بعدی بمانند، چشم راستش در جایی که باید نبود، سعی نکردند جای آن را پیدا کنند: یکیشون تلف شد.. به مورچه کِشنده جلوی اتوبوس اشاره کرد، پسر اهمیتی نداد و مرد نیز او را در پایان آمدن از آخرین یخچال طبیعی دنبال کرد، راننده گفت: فکر کردم لازمه بگم.. تنها یک زن در اتوبوس بود، انتهای اتوبوس به خواب رفته بود، لباس پشمی به تن داشت، استخوان های گونه اش تقریباً از زیر پوست بیرون زده و دهانش باز مانده بود، پسر گفت: میشه نزدیک شما باشم.. مرد شنید، سکوت کرد، راننده نشنید: هر جور راحتی.. زن به بیرون از اتوبوس چشم دوخته و توجهی به آنها نشان نمی داد، آن بیرون یک پرده ضخیم بود که سر تا سر شیشه ها را می پوشاند: بیچاره مامان.. سی و شش ثانیه صبر کرد: تمام عمرش کار کرده بود.. مرد انگشت اشاره اش را بیرون آورد، ناخن را از آن جدا کرد و انگشت را بازگرداند: آره، هر دوی ما.. از آنسوی رودخانه، ناپلئون سلام کرد، چند نفر غرق شدند، مرد روی پالتو شناور شد تا خود را به سوی دیگر برساند، زن گفت: منم یه وقتی کار می کردم.. مرد توجهی نکرد، راننده گفت: عزیزم، معلومه.. مسیر طولانی نبود، نه آنقدر که پسر بتواند زن را جابجا کند، ماه بعد در یک ایستگاه نیمه مخروبه، بدون نو، سایبان و حتی فرودگاه پیاده شدند، مرد دست پسر را گرفت و با سرعت از سمت راست پایین پرید، وقتی اتوبوس راه افتاد راننده هنوز داشت با آنها حرف می زد، پسر گفت: برات جالبه، مگه نه..؟ به او نزدیک شد، با سرعت، بینی اش را به گونه مرد چسباند و سرش را مانند تلفن در چشمانش فرو برد، خندید، بسیار بلند، مسخره، مرد خنده اش گرفت، پهن شدند، ناگهان چیزی شبیه بطری را در دهانش فرو کرد: تو چه مرگته.. پسر او را دنبال خود کشید، در خیابان نسبتاً پهنی که کناره های آن را شبیه پارکینگ های اضطراری ساخته بودند و چند کتابخانه کوچک بین هر یک از آنها، مرد گفت: اون منو می پرستید.. وارد محوطه شدند، زن آنجا منتظر بود، مرد او را شناخت، فراموش کرد و به یاد آورد، تمام چیزهایی که روز قبل از آن انتخاب کرده بود را زن به طور کامل پوشیده بود، شنل سیاه، داس، کفش ها ساق بلند، دستکش، کلاه و چیزهای دیگر، خود را نشان داد: حرفشو نزنیم.. آنها را به محوطه ای دیگر پشت یک استوانه مربع راهنمایی کرد، لکه های آبی چمنی شکل مار فضایی خالی را دور می زد، درختان پیچیده در هم و گریه ای که کودهای شخصی را بین آن ها تقسیم می کرد، همین کار در قسمتی دیگر توسط کانگرو با سیستم برق و اسب آبی با سیستم تهویه انجام می دادند، زن گفت: باور کنید تمومش بخاطر شماست.. گفت شاید بخواهند صبحانه میل کنند یا چای بنوشند: ممکنه تاخیر پیش بیاد.. پیشنهاد او از سوی پسر رد شد، جلو تر از مرد حرکت می کرد، محوطه خالی بود، مرد توانست کمی دور تر یک روباه و یک لک را تشخیص دهد، گفت: کس دیگه ای هم هست..؟ زن صدای او را نشنید، مرد فراموش کرد، پسر گفت: خدایا.. روباه تعظیم کرد، سوراخ را به آنها نشان داد، گفت همه چیز را مهندسی پیش برده است: قسم می خورم آقا.. آنها آنجا کنار سوراخ ایستادند، مرد از چیزی سر در نیاورده بود، پسر جلوتر از او قدم بر

می داشت و زن هنگام حرف زدن به او نگاه می کرد، دیگر او را نمی پرستید، نه آنگونه که پیش از آن، مخصوصاً بعد از آنکه برای روباه تنها مختصری سر تکان داد، بر خلاف مرد که تقریباً تعظیم کرده بود. ترجیح می داد زن را در حیاط خانه اش زیر یکی از کاج ها دفن کند و پیش از آن او را ببوسد و پسرش اجازه داشته باشد با او خلوت کند، می توانست اوضاع را مدیریت کند و حساب مشترک شان را بی نقص حفظ کند، پسر گفت: دست کم میتونستین به چند نفر بگین.. لک لک به مرد نزدیک شد، دستان او را گرفت و گفت خوشحال و البته متأسف است که او را آنجا می بیند، نوک دراز و بال تیز لک لک مرد را فقط به یاد خشکی پوره لک لک انداخت، با این حال خوشحال بود، شرایط مانع از آن شد که موضوع را بیان کند، فقط توانست احساسش را با فشردن بال لک لک بروز دهد: بله، همینطوره.. زن به آنها ملحق شد، مابین روباه و آنها قرار گرفت، لک لک گفت برخی چیزهای قدیمی شده اند و بهتر است با آنها خداحافظی کنیم: دفن چشمتش آور، نیست..؟ به لبخند ادامه داد، همینطور به دیدن، چشمان نیم میلیمتری اش در انتهای پهن نوک از مرد برداشته و روی پسر می افتادند، گفت بالین مخصوص جسد را مستقیماً به بهشت خواهد برد و در این مورد می تواند مدارکی نشان دهد که قابل انکار نیستند: آخرین لطفی که میتونی بهش بکنی.. مرد مراقب پسر بود، دیگر گریه نمی کرد، لک لک را زیر نظر داشت، دهانش مانند یک نقطه سیاه باز مانده بود بی حرکت، اکنون او را می پرستید، به گونه ای دیگر دراز و سفید، لک لک گفت: اون روباه احمق رو بفرست بره.. روباه از روی حفره پرید، مقابل مرد قرار گرفت، گفت: اونارو میندازن تو جنگل، خودم دیدم.. مرد پوزه باریک روباه را پسندید، فکر کرد شاید تا به حال مربا نخورده باشد، لک لک او را دنبال کرد، زن به او پیوست و موفق شد دم روباه را جدا کند، مرد گفت: .... روباه در حالی که دست و پا می زد خود را از زیر فنس ها عبور داد، پسر کنار مرد ایستاد، لک لک لبخند زد، او را در آغوش گرفت و این پایان کار بود: از حالا میتونی براش دست تکون بدی..

## سورتی:

نزدیک ظهر مراسم به پایان رسید، آنها انجا ایستادند و به دور شدن بالن نگاه کردند، به سختی بالا رفت، لک لک گفت: کم کم میفهمه کجا بره.. جسد در صندوقچه ای از پلاستیک فشرده قرار داده شده بود و دو بالشتک بزرگ به دو طرف آن متصل آویخته بودند و بالن ها هر کدام به اندازه یک گاو، توسط هلیوم تامین نیرو می شدند. لک لک تمام امور را توضیح داد، زن تایید کرد، سپس به اتاقی در داخل استوانه مربع برده شدند، پسر گفت: باید تکونش می دادم.. پیش از آنکه داخل شود خارج شد، لک لک گفت نمی توانند روکش پلاستیکی را باز کنند، مرد پذیرفت و کار به اتمام رسید. زن گفت اگر مایل باشند می تواند آنها را به مقصدشان برساند، مرد به این موضوع فکر کرد، در حفره ای که زن انتظار اشان را می کشید، جایی دیگر، دریا، جنگل، بهشت، روی پله های بالاتر ایستاده بود، می فهمید که چانه زن رو به پایین متمایل است، بدون شنل و داس زیباتر بنظر می رسید، معنی اش را می فهمید، گوشت بی وزن زیر چانه، مرد او را نمی پرستید، گفت نمی خواهد مزاحم کار آنها شوند و بهتر است منتظر اتوبوس بمانند. پسر گریه می کرد، آرام، بدون دستمال و کفش اسکیت، زن گفت: من دیگه اینجا کاری ندارم.. او بیرون از محوطه آنها را پیدا کرد، هوا تقریباً گرم شده بود، یخ ها فرو می رفتند و هوازا باز می گشت، مرد کمک کرد تا پسر پوست پوش سیاهش را بیرون بیاورد و آن را روی دست گرفت، زن با یک هلیکوپتر قدیمی که بال ها و دُمش از بین رفته بود، مقابل آنها ایستاد، سرش از از دریچه بیرون آورد و اشاره کرد که سوار شوند، مرد تشکر کرد، او را می شناخت، پسر گفت: فکرشم نمی کردم دیگه از اینا باشه.. پیش از آنکه مرد بتواند تصمیم بگیرد او خود را کنار زن انداخت و مرد ناچار شد در کابین عقب بنشیند، اینگونه قدرت ورود به بحث را از دست می داد، خود را بالا کشید و روی قسمتی باقیمانده از یک نیمکت سبز رنگ نشست، بخش از پوست پشت بورگی، بدون عینک: آره، کثافت.. پروانه ای در کار نبود اما آرمیچرها می چرخیدند و سر و صدای زیادی ایجاد می شد که همه را مرد به طور کامل می شنید، زن از این بابت عذر خواست و اضافه کرد به میل خودش آنها را نگه داشته و شاید روزی بتواند دوباره پرواز کند، به مرد کلاه داد، پیش از آن به پسر: مال پدرم بود، تصادف کرد.. آن را در اتاق خواب یک برج پیدا کرده بودند، چیزهای بیشتری بود، مرد نشنید، به یاد نمی آورد زن چیزی راجع به مقصد از او پرسیده باشد، فکر کرد این مسئله مربوط به او نیست، زن گفت: با یه مار.. پسر از او سوال کرده بود، به ندرت صدای آنها را می شنید، اهمیتی نمی داد، سرعت زیاد نبود، با این حال گاهی به اندازه نیم متر از روی ابرهای پراکنده از سطح دریا فاصله می گرفت، این موضوع مرد را می ترساند، سقوط از فاصله بیش از هشتاد و شش متر می توانست استخوان هایش را خرد کند: اوه.. دوستانش از فاصله چهل و شش متری خود را در رودخانه رها می کردند، ریزش کوه در دسر ساز می شد، در قسمت غربی، آتش سوزی و اینگونه بسیار سریع تر از مسیر زمینی یکدیگر را در انتهای رودخانه ملاقات می کردند، گاهی بیش از حد طول می کشید، خرس ها قادر به تفکیک پای آنها و بدن ماهی نبودند، جدا از مسئله تخلیط قطعه ها با

هم در حوضچه انتهای رودخانه، پسر گفت: متاسفم، آدم نمیدونه چی بگه.. مرد به گردن او نگاه می کرد، آخرین مهره آن مانند سر یک کودک از زیر پوست بیرون زده و به او نگاه می کرد، به هم نگاه می کردند، زن گفت: میفهمم، منم نمیدونم چی بگم.. از سرعت کاسته شد، کسی از بیرون گفت لعنت به این پیاده رو، سر یک چهار راه ایستادند تا پیرزنی نابینا با دوچرخه اش به همراه یک کاکتوس بزرگ از آنجا عبور کند، مرد آنها را می شناخت، کاکتوس رکاب می زد، اشتباه کرده بود. فکر کرد بهتر است پیاده شوند، اما پیش از آنکه بتواند کلاه را از سر بردارد دوباره به راه افتادند، پسر گفت: من عاشق مامان بودم.. صدای پسر را به وضوح شنید، احساس کرد نیاز دارد شانه او را لمس کند، این کار را نکرد، مانند کاری که پیش از آن باید می کرد و به یاد نمی آورد؛ انعام به گوسفندی که هنگام مراسم حفرة را پر کرده بود، آواز خواند، دیگران سکوت کردند، بالا آمد و دوباره شروع به خواندن کرد، هرگز چیزی بیش از آنچه در قرار داد ذکر شده بود پرداخت نشد. به جلو خم شد، گوش هایش تقریباً پس سر آنها را پوشاند، کلاه نرم بود گردن زن بدون مهره، زن گفت: اونا عاشق بچه هان.. مرد می شنید، صدای زن مثل توپ بیلیارد از فراز تور و با فشار کف دست وارد سوراخ می شد، زن گفت: ..... خوش نیامد، زن زیبا بود، صاحب یک معبد، مرد گفت: خب دیگه، کافیه.. به پسر نگاه کرد، یک نقطه سوراخ دار و یک خط نازک که از زیر پوست پَس بیرون می آمد و در کلاه پنهان می شد و چند بر آمدگی و فرو رفتگی، پرستیده می شد با کودکی که در پَس گردن داشت، نگاه می کرد به خیابان، نه پیاده رو، اعتصاب تاکسی ها یا المپیک درختان، گفت: اینجا یه رستوران خوب می شناسم.. زن شنید، لبخند زد، به پسر نگاه کرد، به پشت چرخید اما تا میانه راه، سمت راست، مرد دچار تردید شد، احساس کرد پیر شده است، به موهایش دست کشید و آن را پنهان کرد، بعد با صدای بلند خندید، تنها در کابین پیرزن به کاکتوس عشق می ورزید: تو جدا شبیه دوچرخه ای.. زن چند هزار کیلومتر دورتر به زمین نشست، سوختگیری در آسمان تمام انرژی اش را گرفته بود، آن دو با هم پیاده شدند، زن، پسر بزرگ مرد را تا چند قدم آنطرف تر بدرقه کرد، دستانش را روی سینه چلیپا کرده بود، پسر لبخند می زد، مرد گفت: دُم اون روباه بیچاره رو پس بدین.. مرد آنجا را می شناخت، پسر اهمیتی نمی داد، دست ها را روی خَرک، صاف گرفته و به اطراف نگاه می کرد، مربی به او اخطار داد: صاف صاف صاف.. دختر را به او نشان داد و سپس موش های سفید کوچک، نزدیک او مهمانی گرفتند، تنها راهی که می شناخت، در آن با وجود دگرگونی، پیاده و بی اینکه دنده های پشت اش را بیرون بیاورد، استوانه های پوشیده از دریچه بالا رفته و تنگ امتداد یافته بودند، جریان یافت، پسر را نیز واداشت، به محض ورود ایستادند مقابل زنی ایستاده در زیر تابلویی بزرگ با ریش دراز و چند غلط املائی، معرف کافه ای کوچک: می بینی.. آنجا یک اتاق بود با سقف بسیار کوتاه، تکه های پوست سیب زمینی که زمین را می پوشاند و گورخری که لباس پیشخدمت ها را پوشیده بود، مرد گفت: بهمون خوش میگذره، مگه نه..؟ مقدار زیادی پوره لک لک، ژامبون گوشت و سیب زمینی سرخ شده سفارش داد، گمان کرد، آرام بود، مردها و زن ها، با دهان های پوشیده از پوست گونه و حرکات تند دست و افراط آنها را پذیرفتند و ادامه یافت سکوت. دست ها حرکت می کرد و اینگونه کلمات منتقل می شدند، برخی قدشان به صندلی نمی رسید و ناچار زیر میز جمع می شدند. پیشخدمت کنار میز ایستاده بود، حضور او مرد را می ترساند، قضیه روشن نبود، پسر گفت: برام فرقی نمیکنه.. پیشخدمت تعظیم کرد، مرد چیزی احساس نمی کرد، کوتوله ها تکان می خوردند، رفت و آمد می کردند، به هیجان می آمدند و خارج می شدند، گفت: دیگه همه بهت احترام میذارن.. به او افتخار کرد، فقط به زبان آورد، حدس زد دستش به گونه پسر

نخواهد رسید، اما فکر کرد اکنون لازم است گونه او را لمس کند، این کار را نکرد و بی اینکه انعامی پرداخت کند آنجا را ترک کرد، لبخند زد، پسر گفت: نتوانستم بهش دست بزنم، ترسیدم.. برای چند لحظه هیچ کاری در کافه انجام نشد، بیرون از آنجا نیز و در استوانه های مسکونی و سفید که در آن مرد سفیدتر روی او خم شده بود تا صدای درونش را بشنود و روده ای که در فاضلاب شناور به خواب می رفت، تنها پیشخدمت بدون چشم بود که آن پشت ها تکان می خورد: نه، نترسیدی.. پیشخدمت بازگشت، غذاها را تقسیم کرد، پوره لک لک، ژامبون گوشت و سیب زمینی سرخ کرده، به پسر نگاه کرد: انتخاب خودم.. یک تکه کاهوی سیاه و کمی سس آبی، مرد تایید کرد، سر تکان داد: ما فردا از اینجا میریم.. تلاش کرد سرش را تا حد ممکن پایین نگه دارد، آنقدر که مقابل پوره لک لک قرار گرفت، توانست پوره های سیاه اندکش را تشخیص دهد، گفت باور کنید در تمام این حوالی بهتر از من پیدا نمی کنید، آن را بلعید، حفره، زن، پر کردن، پیشخدمت گفت: بخاطر شماس.. کوتوله ها روی یکی از میزها جمع شده بودند و عده ای تلاش می کردند تا خود را به آن بالا برسانند، مرد گفت چیزی برای نوشیدن می خواهد، نمی خواست، گرسنه بود، پیشخدمت کارش را بلد بود اما او منصرف شد، گفت فقط چیزی برای نوشیدن می خواهد: خواست مادرت بود، عزیزم.. مرد می فهمید که پسر به او نگاه می کند، به زن فکر کرد، زن به او نگاه می کرد، چیزی که بلعیده بود را بالا آورد، حفره، زن، قطع کردن. بورگی سبز رنگ پرستیده، تنها یک شب می توانست او را پرستش کند و آنقدر منتظر می ماند تا او بتواند خود را از تراموا بیرون بکشد، کوتوله ها را پشت سر بگذراد و باک را به طور کامل تمیز کند، جریان، حرکت نامنظم دست ها در رودخانه، قدرت زن را تحسین کرد. کارش عالی بود، یک حرفه ای تمام عیار، اسب بارکش به او پیشنهاد ازدواج داد، زیبا با پوزه ای باریک، لباس های ظریف و خورطومی بلند، رانندگفت: اون مُرده.. زن مصمم بود به چرخه کار بازگردد، پسر گفت: ..... مرد هنوز چیزهای می فهمید، احساس کرد صدای او را پیش از آن شنیده است، پیش از آنکه خواست زن را به میان بیاورد، متعجب شد: ما وظیفه داریم به خواستش عمل کنیم.. فکر کرد اجازه دارد به او حمله کند، مچ هر دو پایش را گرفته و به میان رودخانه پرتاب کند، دوستانش پیشنهاد کردند این کار را از دستانش شروع کند، ابتدا دست و بعد پاها، به دوستانش لبخند زد، نشان داد که به آنها احترام می گذارد، سکوت کرد، به خود بازگشت، پایبون بسته بود اما چیزهایی از زیر آن بیرون ریخته بودند، پیشخدمت با نوشیدنی بازگشت، گفت: نگاهشون کن.. کوتوله ها فنجان های شان را بالا گرفتند: .... دستان شان را تکان دادند و بالا و پایین پریدند، پیشخدمت گفت: به سلامتی شما.. لباس هایش را کاغذ پیچ کردند، آنها را زیر بغل گرفت و از کافه خارج شد، پسر نبش خیابان منتظر مانده بود: عزیزم، اینجا تاکسی هست.. آنها پیاده به خانه بازگشتند، گرسنه بود، از خیابانی به خیابانی دیگر وارد شدند، به چند مغازه دار سلام کردند، حساب شان را به یکی از آنها پرداختند و کاج ها را پیدا کردند، پسر این کار را کرد، مرد پوست پوش پسر را به شکم بسته و فقط او را دنبال می کرد، آنجا را می شناخت، یک چهار راه بزرگ، یک خیابان، یک خیابان و بعد نیمی از یک خیابان. دو مرد جلوی در، روی پله ها منتظر ایستاده بودند، مرد هیچوقت نمی دانست خانه اش پله داشته است، یک مرد بسیار بزرگ و یک مرد لاغر و کوتاه که جای پنس ها روی سینه اش پیدا بود، پنس را بیرون کشیده و کتف ها را با چند نخ مخفی به هم وصل کرده بود، مرد فکر کرد می تواند همین کار را برای پسرش بکند، مرد بزرگ گفت: اوف، کدام گوری بودی.. پسر زودتر به آنها رسیده بود، مقابل هم ایستادند، مرد بزرگ گفت: آقای.... به پاسخی که در آینده ای نزدیک دریافت می کرد توجهی نشان نداد، کاغذی که لابلای

انگشتان یک متری او بسیار کوچکتر از اندازه واقعی اش می نمود را به مرد تحویل داد، مقابل صورتش گرفت تا آن را ببیند، بعد دستش را کشید: باید خسارت ماشینی که داغون کردی رو بدی.. مرد به پسر نگاه کرد، پسر متوجه نگاه او نبود اما به محض توجه، آنجا را ترک کرد و وارد استوانه شد، مرد گفت: پسر مه، زخم مرده.. صورتش را پوشاند، کار دیگری نکرد، مردی با گوش های پهن و چهره ای پوشیده با کاغذ، تصویری از دور هنگام دیوار نوردی، دست برداشت: غرق شد.. مرد لاغر گفت متاسف است و بی شک آنها را درک خواهد کرد: چیز زیادی نیست.. مرد نگاهی مختصر به کاغذ انداخت: باید خودش داغون می کردم.. پسر با شرت کوتاهش از استوانه خارج شد و خود را به یکی از نزدیک ترین کاج ها آویخت، دراز و باریک بود، مرد پرستیدن اش نمی کرد، دیگر نمی توانست از خود دفاع کند، مرد لاغر گفت: تا کسی ها اعتصاب کردن.. از مرد بزرگ خواست گوشش را گم کند، آن را به نوعی دیگر که مورد پسند مرد نبود به زبان آورد، گفت حضور او فقط برای اطمینان بوده است: من یه کار آگاه مشهورم.. لاغر بود، نه به اندازه پسر او، بدون پنس، عصای صیقل خورده ای از جیب کت اش بیرون آورد، پیپ به دهان گذاشت، یک کاه گیس سورتی بلند و دست کش برای دست راست: اوضاع خرابه ولی من همچنان آمادم.. مرد سرقت گردنبنده خانوادگی گورکن در یکی از هتل های مشهور را به یاد آورد، خیانت پیشخدمت ها، اعلامیه های مجاهدین هر روز راس ساعت شش عصر پیچیده شده به سنگ ها نیم تُنی روی شهر فرود می آمدند، کشتار جمعی موش ها و اعتراض آنها مقابل سازمان ملل یا چیزی شبیه آن که در نهایت باعث پیدا شدن تومور در سر گورکن شد: اوه، چه شکوهی.. مرد لاغر به حالت اولیه بازگشت، گفت لازم است تا بعد از اتمام ساعت اداری شئونات کارمندی را حفظ کند: دست کم حالا میدونی با کی طرفی.. لبخند زد، مرد نیز همین کار را کرد، ایستاد، ایستاده بود، صاف ایستاد، کاغذ را بالا گرفت تا به او اطمینان بدهد: راستی، شما اسلحه دارین..؟ مرد بزرگ کمی دورتر کنار یک دوچرخه ایستاده بود، سیگار نمی کشید، مرد لاغر پشت او سوار شد: البته، هر جور که بخوای..

## کاج:

مرد کنار کاج ایستاد، کنار دور از یک پرگار سه و نیم متری، آنچه را با خود داشت، با خود گرفت و نگاه داشت تا پسر از چرخش باز ایستد، کاج صاف ایستاد، پسر در برف فرو رفت و دستانش را به شکل شش بالا گرفت، هر سه ایستادند، پسر گفت: گفتی فردا..؟



## قرن ششم:

مرد به کاج ها سلام کرد، به اتاق و به قوطی های کرم و پودر که در سطل های کوچک پنهان می شدند، غرغه ها و چند پوستیژ پوست دار کوتاه شده، با دیوار دست داد، دیوار گفت هرگز به رودخانه نزدیک نخواهد شد، چیزی با پت پت درون مرد افتاد، دست دیوار، به استخوان ها بر خورد و در ریه اش فرو رفت، زور زد بالا بیاورد، دست در خود کرد و احساس که دنده هایش در حال خرد شدن اند، آنها را بیرون کشید، حفره ای در حالا سقوط به زمین، مرد سفیدتر گفت: خب، همین کافیه.. ناگهان برخاست، بیش از سرعت درک جذب، با پشت فرود آمد، تخت را بیرون انداخت، روی میز ناهار خوری به خواب رفته بود هنگام سفر به ماه. پسر بزرگش تمام شب قبل را در اتاقش گذرانده و فقط برای شام بیرون آمده بود، مرد تلاش کرد دهانش را بسته نگه دارد، شام در داخل کمد صرف شد، خیلی طول کشید تا آن را خالی کنند، پسر این کار را کرد، مرد اجازه داد چوب های اسکی را برای خودش بردارد و در آشپزخانه مشغول سرخ کردن پنیر و قارچ شد. چیزی از این کار نمی دانست، چیزی از هیچ چیز نمی دانست، مانند اسکی در رودخانه که هرگز تجربه نکرده بود، به این موضوع اعتراف کرد، با خنده ای طولانی که تا کمد ادامه داشت، دوستانش او را روی یخ رها کردند: مسخره ست، مگه نه..؟ دیگر نخندید، به پسر نگاه کرد، پسر سعی کرد بدون همراه با یک قطعه راک، اما مرد می فهمید که آنها یکدیگر را دوست دارند، پسر اینگونه خود را نشان می داد، مرد او را درک کرد و این را حق او دانست. کمد تاریک بود، سرد بود، مرد پیشنهاد کرد به شیروانی برگردند، بروند، پسر مخالف بود، مرد فکر کرد شاید تاریکی آنجا را می پسندد، گفت: فراموشش کن.. بعد از یک مکث طولانی بحث را به پایان رساند، نفهمید، هنوز هیچ چیز تمام نشده بود، منظورش چیزی دیگری بود، پسر سر تکان داد و مرد به موضوع فکر کرد، به زن و حفره ای که دیگر پر شده بود، به او مربوط نمی شد. به پسر گفت می تواند هر چیزی که فکر می کند لازم است را با خود بردارد، راجع به کوهستان و شکار در آن چیزهایی سر هم کرد، دوستانش در این مورد چیزهایی می دانستند؛ بالا رفتن از صخره های صاف و زنده ماندن بدون پا، گفت اگر بخواهد می تواند یکی از کاج ها را با خود بیاورد: شایدم دوتا، بهش فکر کن.. زودتر از پسر از خواب بیدار شد، ناگهان برخاسته و پایین افتاده بود، مبل را بیرون انداخت، میز ناهار خوری و همینطور تخت را، قسمتی از بز کوهی پوشانده شد. مقابل سطح مقعر ایستاد، پایپون را به طور طبیعی محکم کرد و روی آن را پوشاند، بزرگترین پسرش هنوز خواب بود، وارد اتاقش شد، پتو تنها از قسمت کمر تا زیر زانو ها را می پوشاند، دهانش کمی باز مانده بود، مرد او را می شناخت، خالی کنار تخت ایستاد و بعد بیرون آمد. میز صبحانه را بر بالای دودکش چید، یک یادداشت کوتاه روی در اتاق پسر چسباند و آن را باز کرد تا راحت تر دیده شود؛ ..... بعد آن را برداشت و از استوانه بیرون رفت، در ایستگاه اتوبوس منتظر ایستاد، شب قبل حرفی از ساعت حرکت به میان نیامده بود، اما تصمیم داشت تا پیش از عصر آنجا را ترک کند. در یکی از نانو ها یک دوچرخه دراز کشیده بود، کسی او را آنجا با یک یادداشت رها کرده بود، مرد آن را خواند، اهمیتی

نداد، آن را پاره کرد و به یادداشتِ خودش پیچید و دور انداخت، فقط کمی دیگر صبر کرد و سپس خود را در پیاده رو و داخل یک جوی کوچک جریان داد، هوا سرد بود، پس از صد و شانزده هزار سال، خود را پشت یک درختچه مرده پنهان کرد و پنیرها را پس داد. دیگر توان حرکت نداشت، مقدار زیادی خون دفع کرده بود، کنار خیابان ایستاد، از ایستگاه اتوبوس دور شده بود، حتی اگر نزدیک هم بود به آنجا بر نمی گشت، می دانست که بر می گشت اگر نزدیک بود، به راننده ها فحش داد. کسی از آن سوی خیابان برایش دست تکان داد، شبیه زنی که زیبا نبود اما محکم و مهربان بود، به تازگی فرود آمده و کنار بالن هایش رو مبل های چوب بادام ایستاده بود، او را می شناخت، با لبخندی پهن در صورتی پهن تر به اندازه یک تخت سنگ بزرگ که از خیابان بیرون کشیده و مقابل داروخانه گذاشته بودند. با اولین قدم به کناره تاکسی برخورد و نزدیک بود زیر آن له شود، صدای راننده را شنید که به همسرش فحش داد: ... مردی جوان با سری به اندازه یک در بطری، شانه هایش را از دریچه بیرون آورد، گفت: حرومزاده زن جنده.. مرد نفهمید، به زن فکر کرد، سبز و تخت سنگ بزرگ، با چرخ های کوچک آهنی، خط های سیاه و سفید، پشت به او خوابیده بود بی اینکه خودش را خشک کرده باشد: جنده عوضی.. سر تکان داد، از کنار تاکسی گذشت و خم شد تا داخل آن را ببیند، راننده به او نگاه می کرد، هر دو به هم نگاه کردند و تا ابد ادامه یافت، راننده گفت: چه غلطی می کنی..؟ مرد پذیرفت، پروانه های بالگرد شخصی و بمب افکن ها را در کیف پولش جا داد، نشست و بعد توضیح داد که مقصدش زیاد دور نیست و او می تواند سر راه مسافران دیگر را هم سوار کند: صبح به آدم انگیزه میده، مگه نه..؟ به پشت چرخید، می توانست داروخانه را ببیند، چند کودک سعی داشتند سنگ را از سر راه بردارند و به آن آویزان شده بودند، به آنها نگاه کرد تا در انحنای مابین دو سطح محو شدند: فکر کردم دیگه کار نمی کنید.. برای یک استوانهء بیمار، آن بیرون دست تکان داد، کسی گفت: هی، یادت نره.. مرد سرش را از دریچه بیرون برد تا صاحب صدا را ببیند، چراغ گاز بود، زیبا بنظر می رسید با کمر بند سفیدی که به میانه خود بسته بود، گفت: ما یه جورایی همکاریم.. عضلات چهره اش به سمت پشت متمایل شدند در یک لحظه طولانی، راننده او را از یک ساحل پر از گل عبور داد، آنجا سوار یک کشتی باری شدند و از بندر مستقیم به سوی استوانه ای صاف به راه افتادند: من رانندگی رو به پرواز ترجیح میدم.. به خیابان نگاه کرد، می دانست که مرد به او نگاه خواهد کرد، تشخیص اش مشکل بود اما آن را احساس می کرد، راننده گفت: من تا حالا هواپیما از نزدیک ندیدم.. مرد سر تکان داد، لبخند زد، بعد به یاد آورد که باید چیزهایی را با او در میان بگذارد، راننده گفت: دست بردار نیستن.. به اولین میدان که نزدیک شدند راننده دست راستش روی سر مرد گذاشت و آن را به سمت پایین فشار داد: فقط یه لحظه، هیچی نگو.. مرد فکر کرد دستان راننده برخلاف سرش فوق العاده بزرگ هستند و در یک چشم به هم زدن می تواند گردن او را خرد کند و کفش هایش را هم بردارد: بو گندو.. راننده عذر خواست که ناچار است به کارش ادامه دهد تا از محل تجمع تاکسی های بگذرند، گفت به هر حال او اکنون یک مسافر است و باقی چیزها اهمیتی ندارند، مرد پذیرفت، صدای آنها را شنید و صدای راننده را که به مسافران خسیس فحش داد و چندین بار دست چپش را روی بوق فشار داد. برای چند لحظه و بعد همه چیز به حالت اولیه بازگشت، راننده گفت: برن به جهنم.. مرد به راننده نگاه کرد، راننده به دستش نگاه کرد و مرد یقین که هیچ چیز در آن اطراف حرکت نخواهد کرد. موشی که فرود آمده بود را بازگرداند، دختر آنجا منتظر ایستاده بود، زیر پله ها موش را به خاک سپرد، دختر گفت: تا کی باید اونجا بمونه.. در محوطه استوانه، زن سفیدی آنجا در غرفه ای کوچک، پایان از قسمت های دیگر، به تنهایی

کارهای تشریح را انجام می داد، زیبا نبود، قرمز بود، نیمی اش افتاده از او روی پیش بندی که به گردن دیگری آویخته بود: برو به سمت راست.. کسی میان موهایش سُس ریخته بود و او را پیچیده به کاغذ ساندویچ پیش از سوال مرد بلعید، زن با لبخند ادامه داد، کار تشریح به پایان رسید. وارد سالن شد، مرد پیری آنجا روی پله های ورودی نشسته بود، چهره ای صاف و بدون ریش و چشم داشت، آنجا نیز خالی بود، درون مرد پیر که پشت به سالن به خواب رفته بود، گفت: اومدی دنبال زنت..؟ مرد شش پله پایین تر آمد، صدای او را شنیده بود: نه، زنم مُرده.. مرد پیر به چیزی نگاه نمی کرد، گردنش مقداری کج شده بود، کمی سیاه با رگی که از روی پوست می گذشت و پشت گوش پنهان می شد: دیگ از هیچ زنی بچه در نیامد.. مرد خم شد و منتظر شد، گفت: میتونم برم..؟ پله ها را دور زد و وارد راهرو شد، ترسید، خندید و بعد داخل راهرویی دیگر شد و راهرویی دیگر. صدای مرد سفیدتر را از تنها اتاق واقع در راهروی دوازدهم شنید، زنی با یک توپ گوشتی کوچک از اتاق بیرون آمد. او بلافاصله وارد اتاق شد، مرد سفید تر پشت یک پرده ایستاده بود، نیمی از سر و چشمانش پیدا بود، به مرد نگاه کرد، مرد جلوی در ایستاده بود، مرد سفیدتر گفت: احمق، میدونستم میای.. حرکت می کرد، تکان می خورد، مرد می دانست که تکان می خورد: مجبور شدم یه ماشین دیگه بخرم.. بعد پرده را کنار زد و به حمام رفت، مرد صدای او را می شنید، گفت: برو به جهنم.. مرد سفیدتر از حمام بیرون آمد، دستانش را به خود مالید و چیزی را با خود برداشت، یک توپ گوشتی مانند آنچه زن با خود داشت و در راهرو دیده بود، بنظر سنگین می رسید، به مرد نزدیک شد، مرد فکر کرد می خواهد دست بدهد، خود را عقب کشید و در را بست، مرد سفیدتر توپ را بالا گرفت: می بینی، یه معجزه دیگه.. مرد اهمیتی نداد، روی توپ لکه های خونی و زخم های عمیق پوشیده شده از خودن مردگی دیده می شد، تمام آنها را مرد دید و احساس کرد چیزی نمانده بالا بیاورد: دیگه دستت بهم نمیرسه.. مرد سفید تر لبخند زد، مرد آن را ندید، پشت یک میز بلند ایستاد و توپ گوشتی را ابتدا در دو محافظ پنبه ای و سپس یک کاور برزنتی قرار داد: احمق، واقعا مسئله من نیستم.. کاور را روی میز رها کرد و روپوشی که به تن داشت را بیرون آورد: چند روز دیگه میان دنبالش.. مرد به او نگاه می کرد، داشت بالا می آورد و به دیدن ادامه می داد، مرد سفیدتر گفت: حالا که اومدی بشین ببینم اوضاع چطوره.. گفت کارش تمام شده و حالا باید به خانه برگردد اما می تواند برای او استثناء قائل شود: من تمام سعی ام رو میکنم.. قسم خورد که این کار را خواهد کرد و برای او مهم زندگی آدم هاست نه چیزهایی که دیگران تصور می کنند: توام یکی از اون آدمایی.. پشت پرده رفت و وقتی بیرون آمد موها و ابروهایش تغییر رنگ و حالت داده بودند از سفید، گفت: تو نه الان نه هیچوقت چیزی رو تغییر ندادی.. مرد سفیدتر کاور را در بغل گرفت، ترسیده بود، مرد امیدوار بود، قصد داشت به او حمله کند، این یک تصمیم خصوصی بود، یک نیت کوچک، به آن فکر کرد، به بیرون انداختن مرد سفیدتر از دریچه یا دار زدن اش. از اینکه او نمی توانست به چیزهای درونش پی ببرد احساس غرور کرد، هیچ چیزی از او، حتی ذره ای، در اختیار دیگری نبود مگر قسمتی از جسم اش که مرد کوتاه سفیدتر به آن کاملا آگاه بود و این باعث شد احساس خفت کند، مرد سفیدتر گفت: باشه، هر چی تو بگی.. مرد به گوشه دیگر اتاق هجوم برد و این کار مرد سفیدتر را به وحشت انداخت، از روی میز سقوط کرد و لوله ها و پرده و دیوارها را با خود پایین کشید. مرد یک حفره، دوچرخه، لک لک و چند توپ گوشتی بالا آورده بود: بی پدر، خواهش می کنم.. مرد سفیدتر از میان غبار و دود بیرون پرید، در حالی که کاور را در دست داشت: خیلی زود میری به جهنم.. کاور را زیر بغل گرفت و به سمت در دوید، مرد صدای او را بعد از قرن ششم شنید، او

تنها موفق به گرفتن دستگیره در شد، مرد گفت: جندهء عوضی.. ترسیده بود، اکنون اطمینان داشت، مرد سفید تر کاور را بالا کشید تا آن را از افتادن حفظ کند، گفت: مسئله من نیستم، باور کن.. مرد او را رها کرد، ابتدا فشرد.

## زمان:

تراموا بی حرکت سر گورخر را بالا برده بود، تنها چیزی که توانست از او پیدا کند، دور ایستاد، با احترام دستانش را زیر بغل گرفت و اختیار داد که زمان بگذرد، یک تار از موهایش را برداشت، گفت: فقط او مدم دنبال زخم..

## بلیط :

پیش از ساعت شش وارد ایستگاه قطار شدند، استوانه ای با چند شعبه و آگذاشته در اطراف شهر و دروازه های بزرگ برای ورود، تمام مسیر را پیاده طی کردند، پسر به کاج آویخته و آن را دنبال خود می کشید، کشیده می شد، کاج گیر می کرد به استوانه ها و بز کوهی، مرد به او لبخند زد، شانه او را لمس کرد، به زحمت ادامه داد و در نزدیکی او قدم برداشت. بیرون از ایستگاه اتوبوس ایستادند، راننده گفت نمی تواند حقوق مسافران را نادیده بگیرد، کاج گریه کرد، مرد از اتوبوس بالا رفت، از آنجا به پسر نگاه کرد، راننده به او نگاه می کرد، مرد پایین رفت، گفت امکان ندارد و آن را برای پسر توضیح داد: تو بهش نیاز داری مگه نه..؟ پسر کاج را پشت خود پنهان کرد، راننده آن را دید، یک تمرین کوچک بود، مرد گفت اهمیتی نمی دهد و اگر لازم باشد مسیر را پیاده طی خواهند کرد: عزیزم، مگه نه..؟ کمی دورتر کنار یک درختچه ایستادند، دور از ایستگاه، پسر ایستاد، مرد بعد از او ایستاد تا پسر خود را پشت درختچه پنهان کند، مرد به داروخانه نگاه کرد، سنگ عظیمی که از یک بادکنک سفید آویزان شده بود زنی که با لبخند مسواکش را نشان می داد و تیوپ های خمیر دندان او را بالا می کشیدند، در باد برای مرد که راه می افتاد، صدای راک به گوش رسید. کنار خیابان ایستادند، پسر ایستاد و دست تکان داد، مرد کاج را بیرون آورد از پشت درختچه، میان سنگ هایی که از پسر در آمده بودند: بیا عزیزم.. چیز زیادی همراه نبرده بودند، مرد چیزهایی که داشت را از دریچه بیرون ریخته و باقیمانده را در یک چمدان کوچک جا داده بود، چند تکه لباس، کلاه گیس، تلفن، غرفه ها، وسایل حمام، یکی از کرسی های زن، آبمیوه، پاپیون، اسب، کالباس، صندلی، کفش و چند سیب زمینی. استوانه قطار را از دور دید، بسیار دور تر، شتر پنبه ای به پرواز آمده از بام خود را نشان داد، هنگام ورود به سالن مرد مجبور شد مقدار زیادی پول خرج کند، میمونی که آنسوی در ورودی ایستاده بود آنها را نگه داشت، از مرد خواست چمدانش را روی تسمه نقاله قرار دهد، مرد این کار را کرد، ابتدا لبخند زد بعد چمدان را روی تسمه نقاله قرار داد، یک زن کمی جلوتر هنگام برداشتن چمدانش به او یاد داد چگونه آن را روی تسمه قرار دهد، طوری که فقط بخشی از آن دیده شود. پسر پشت او ایستاده بود، به میمون نگاه کرد، او برای شنیدن صدای یک کوتوله خم شده بود، کمر و سرش چرخیده بود و شغل سیاه داشت بدون توجه به آنها. مرد متوجه این موضوع بود، به پسر نگاه کرد، پسر از کاج خود را آویخته بود، مرد به او نگاه کرد، صورت دراز و سفید، زیبا بود، مرد در خود اعتراف کرد، لبخند زد و آنقدر ادامه داد تا پسر چند مرتبه چرخید و او را دید، مرد گفت: چیزی نمونده پسر.. درخت را کشید و روی تسمه نقاله قرار داد، مرد گفت چیزهای بدتر از آن را هم دیده است، تنها نیمی از کاج روی تسمه قرار گرفت، توضیح بیشتری وجود نداشت تا هنگامی که کوتوله ها خارج شدند، بازگشتند و برای مرد دست تکان دادند. میمون کاج را دید، مرد می فهمید که تصویر او روی مانیتور دیده می شود، فکر کرد زن منظور دیگری داشته است، سر تکان داد و کاج را بیرون کشید، مانیتور بیرون از لکه عمیق دیواره شیشه ای ماه، میمون گفت: جای این تو کون پدرته.. مرد صاف

ایستاد، دیگران نیز صاف ایستادند و صاف حرکت کردند، به پسر نگاه کرد، پسر به میمون نگاه می کرد، احساس کرد نکته ای مجهول وجود دارد، او پسر پسر بود. کاج را زیر بغل گرفت، پسر چند کیلومتر رو به عقب قدم برداشته بود، گفت: می فهمم.. دیگر به پسر نگاه نکرد، میمون او را برد نزدیک مانیتور و بازگرداند، تضمین کرد که کاج را روی سکو تحویل بدهد، نوک گوش مرد را نیشگون گرفت، مرد می دانست دید خواهد شد، اختیار داد، اسب ها شلوغ کرده بودند و میمون گفت: به حقوق مسافرا احترام بذار.. مرد کاج را به او سپرد و چمدان را برداشت، هیچ چیز روشن نبود. به دنبال دندان‌های ریز که هرگز بیرون نمی آمدند، به یاد آورد کسی در داروخانه این موضوع را تایید کرده بود به سفارش همسرش توی دستشویی به صورتش دست کشید، مرد به نیم رخ او نگاه کرد، به یاد آورد. کمی جلوتر ایستاد، به پسر نگاه کرد، با لبخند و به گونه ای که همه چیز بسیار واضح نشان داده شود: اوه، شانس آوردیم.. شلوغ نبود، اسب ها بیرون تاخته بودند از گندم زار بالا آمده بود تا او را بیابد ساعت شش که باید می گذشت از رودخانه. با صدای بلند حرف زد، نواها را به ردیف از سقف آویزان کرده بودند، آنگونه که در ایستگاه اتوبوس از ابرهای سرگردان می آویختند، مرد آنها را پسندید، یک فیل کوچک ماده تکه کاغذی معطر به او داد: هم خوب هم عالی.. ایستاد تا پسر برسد، بعد قدم هایش را با او هماهنگ کرد، گفت: چطوره..؟ کاغذ را بالا گرفت، پسر خم نشد برای بوییدن، مرد صدای بینی اش را شنید، سفید و دراز: چطوره..؟ سالن به چهل و دو قسمت تقسیم شده بود، راهروهای عریض و هر یک به سکوهای دیگری متصل می شدند، استوانه های شیشه ای پر از نور، به گونه ای دیگر فراموش شد فیل، اسب، موش، کلوچه و کاج، مرد دستانش را بویید. روی سکو یک سال وقت برد تا میمون کاج را به آنها تحویل دهد، پسر گفت فقط احمق ها به دیگران اعتماد می کنند، مرد لبخند زد، پسر تکرار کرد، چند ننوی خالی یافتند، نشستند و مرد لبخند زد، پسر اهمتی نمی داد اما او لبخند می زد، لبخند زد و اینگونه ادامه می یافت؛ پسر زیبا بود، زن او را از روی دودکش نشان داد با کیف بزرگ سفید دور از دسته ای دیگر که او را دنبال می کردند: امیدوارم بهش سخت نگذره. پسر دوید، پنهان شد، گریه می کرد و بعد در دسته هضم گردید، دیده می شد، مرد گوش سپرد، زن سکوت کرده بود و دود پنهان، اما زیبا بود، گفت: با کلی موجود دیگه آشنا میشه.. بازوی زن را بغل گرفت، زن دور بود، دود دستش را می سوزاند، فکر کرد زن در حال پُف کردن است، برخاستن و رو به چپ و راست پیش رفتن و بعد بالا، زن گفت: .... مرد روی کناری اش ضربه زد، انتظار دیگری داشت، مشتتی که به نرمی فرود آورده بود را به سینه بازگرداند و خود را فشرده، پسر دور از او نشسته بود، با اختلاف شش هزار متری، مرد گفت: آره، گمونم حق با توه.. ریل خالی بود، سکو خالی بود، از آنجا تمام سکوها دیده می شدند، قطارها سوت می کشیدند و این پسر را آزار می داد: لعنت به این جهنم.. مرد می فهمید، به او گفت می فهمد و این حق اوست: تو فرودگاه هیچوقت از این صداها نمی شنوی.. برخاست و کمی دور شد، با قدم های آهسته، میمون گفت: مراقبش باش.. شنل را دور کمرش پیچیده بود، سیگار می کشید و مرد آن را متصل به دم اش دید از برگ درخت لیمو، بزرگ بود، بیش از آنچه سال قبل، سینه ای گرد و دستانی دراز داشت، می توانست مرد را حتی در انتهای سکو گیر بیندازد، گفت کابل اصلی تلفن را قطع کرده است تا سوزن های کاج را آزاد کند: باید برگردم پیش پدر بزرگ.. مرد به پسر نگاه کرد، پسر به کاج نگاه می کرد، ویولون شروع به نواختن کرد، آن را زیر نواهای به هم پیوسته سکو پنهان کرد و منتظر ماند، پسر گفت: حالم داره به هم می خوره.. مرد کنار نوا ایستاد، به پیشانی پسر دست کشید، مطمئن نبود کار درست را انجام می دهد. ادامه داد، روی بر آمدگی های افتاده

پیدا در زیر سطح آب، پوشیده از جلبک، خود را بیرون کشید، مرد نگاه می کرد و این را به زبان آورد. پسر چشمانش را بسته بود، تکان می خورد، مرد گفت: میتونستم با هواپیما ببرمت.. نگاه کرد، ادامه یافت تا جایی که تردید کرد او در خواب باشد، پسر گفت: مزخرف نگو.. مرد احساس کرد او را می بلعد، طولانی و باریک، داوطلبانه در دهانش قرار می گیرد و با فرورفتن به استخوان هایش کوبیده می شود، سنگ هایی که برای آتش به هم کوبیده می شوند. صدای او را می شنید، پشت به مرد همراه با لذتی زوال ناپذیر که نزدیک و دور می شد، به آن دست می کشید اما همچنان محکم و سفت بر جا بود، دندان او یا یکی از ناخن های مرد سفید تر. نیم رخ باریک و دراز پسر او را عقب برد، در ننوی دیگری، گفت: همیشه اولش مزخرفه، مگه نه..؟ او اسط ماه بعد قطار وارد سکوی آنها شد، روی ریل درها باز شدند و کنار هر یک مردان پیری ایستادند، مرد بی دلیل آنها را شمرد، توی ننو نشست و آنها را شمرد تا سکو خالی شود، تنها جلوی یکی از درها عده ای تجمع کرده بودند: صبر کن، باشه.. پسر کج ایستاده بود، با هم ایستادند، یکی از درها در واگن انتهایی بسته شد و یکی از مرد پیرها فریاد کشید، مرد اختیار داد چند در دیگر بسته شود بعد با سرعت به طرف واگن روبرو دویدند، مرد پیر گفت: اینو نمیتونی ببری.. درهای بعدی یک به یک بسته می شدند، قطار سوت کشید و این مرد پیر را به حرکت در آورد، مرد به پسر نگاه کرد، پسر به ریل ها نگاه می کرد، مرد مانع تقلاي مرد پیر شد: اوه فقط تو موندی.. مرد پیر سعی کرد آنها را کنار بزند، یک موش از کنار پای آنها بالا پرید، مرد گفت: کثافت.. به مرد پیر فشار آورد و موفق شد پای راستش را به پله برساند، یکی از دستانش را توی راهرو انداخت تا به چیزی گیر کند، خود را محکم بالا کشید و با چرخش او درخت به سینه مرد پیر خورد، کاج صدای سینهء مرد پیر را شنید، مرد به پسر نگاه کرد، پسر به مرد پیر نگاه می کرد، مرد او را بالا کشید و در بسته شد. مرد خودش کاج را برداشته و به سرعت در راهرو حرکت کرد، اهمیتی به شمارهء کوپه ها نمی داد، چند بار سعی کرد بلیط را از جیب شلوارش بیرون بکشد، به پسر گفت نمی تواند آن را پیدا کند: ببخشید عزیزم، تو بیا.. زنی که خود را کنار کشیده بود از پنجره به بیرون پرتاب شد، پسر او را تعقیب کرد، مرد این را تشخیص می داد، پسر گفت: اوف، این افتاد رو سکو.. مرد لبخند زد، به پسر نگاه کرد و اشاره به کلاهی که همراه کاج برده می شد، گفت: خدای بزرگ.. خندید، پسر پشت او حرکت می کرد، امیدوار بود، بلند می خندید و امیدوار بود، پسر گفت: اینجاست.. مرد نفهمید، وارد اولین کوپه شد و کاج را راست کنار دیوار قرار داد و خود را روی صندلی انداخت، پسر گفت: مهم نیست.. سقف کوپه را برداشته بودند و اینگونه کاج به راحتی در آن جای گرفت، مرد تایید کرد، نفس نفس می زد، لبخند زد، خندید و دنبال صورت پسر به اطراف نگاه کرد: خوش گذشت، هوو.. پسر کنار کاج ایستاده و لباس های آویزان شده از سوزن ها را جدا می کرد، محتویات مرد نیز آنجا بودند، پسر به آنها اهمیتی نداد، مرد می فهمید؛ او پدر پسر بود و پدر بزرگ میمون در نقطهء دیگری جای او به دیگران اخطار می داد که اجازه ندارند کاج ها را وارد ایستگاه کنند، او پدر میمون نبود و در کنار تسمه نقاله پسر پسر بود. پسر محتویات مرد را جدا کرد و کنار او روی صندلی انداخت، مرد گفت: هنوز وقت شام نشده، مگه نه..؟ گرسنه بود، غذا نمی خورد، احساس درد می کرد، چیزی شبیه آن و بر خورد کفش های پسر با یکدیگر: اوه چه کلاه خوبی.. ایستاد، به پنجره نزدیک شد و در حالی که به بیرون نگاه می کرد پاپیون را بست، محکم، به تیر چراغ گاز فکر کرد و سعی که خود را ببوشاند، کمربند تنها چند سانتیمتر بالا می آمد، این موضوع را به خود توضیح داد، بنابراین تسلیم شد، بیهوده بود: دست کم هنوز به چیزایی رو سرم هست.. به سکوی دیگر نگاه کرد، یک شیر ماده در کنار



مردی کوتاه ایستاده بود، مرد کوتاه طاس بود، یک دایره کوچک وسط سرش، شیر ماده، مرد کوتاه را می کشید تا وارد قطار شوند: عزیزم عزیزم.. با چیزی تمام سر دختر را پوشاند تا موش ها او را ببینند، کنار خانه آنها ایستادند و بعد تا کنار رودخانه دویدند، دختر جیغ کشید. کلاه را تا وسط سر عقب برد، قطار با صدای سوت نازکی به حرکت در آمد، صدا داخل نشد، بلند شد و کمی بعد روی ریل ها قرار گرفت، از ایستگاه دور نشده بود، پسر گفت: برید به جهنم، آره آره.. مرد متوجه بود، فکر کرد واقعا متوجه است، پسر دوباره تکرار کرد و خود را روی صندلی انداخت و دیگر حرکتی نکرد، آرام، در خود، پایین تر از سینه و نزدیک کلیه ها و گاهی برای نگاه کردن به کاج سرش می چرخید. مرد آن را خودش بریده بود، کمی بعد از ظهر وقتی به استوانه رسید پسر هنوز خواب بود، بیدار بود، مرد نتوانست تشخیص دهد، میان در ایستاد و لبخند زد، انتظار چیزی دیگری را نداشت: عزیزم.. روی تخت نشست، به سر او دست کشید، لابلای موها، زرد و بلند در حال رشد با یک پیانوی نرم، باریک و دراز و نرم: باید عجله کنیم... مرد چیزی را متوجه نشد، تا پیش از آن احساس دیگری داشت، پسر تکان نمی خورد، به پشت مرد نگاه می کرد، مرد او را دنبال کرد، لبخند زد و ادامه داد تنها تا وقتی چراغ خواب به او گفت برود به جهنم، به وضوح صدای آن را شنید که در دیوار و زیر تخت پنهان شده بود: چی..؟! صدای او با موسیقی، تا بالای کوه می آمد، دوستانش پیشنهاد کردند پنج دقیقه بالش را روی بینی اش نگه دارد تا اوضاع آرام شود: اونوقت میتونی راحت باشی.. او را پرتاب کرد، اطمینان داشت وسط رودخانه فرود خواهد آمد، با دوستانش دست داد، چیزی خورد، اتاق را ترک کرد، پایین آمد و بی اینکه به آب نگاه کند از کنار رودخانه گذشت. چیزها را نزدیک دریچه جمع کرد، کنار آن نشست، چیزها را بوسید، دید و بیرون انداخت، پسر دستانش را تکان داد، پاها دیده نمی شدند، مرد آنجا ایستاد و به او نگاه کرد، می توانست سرش را ببیند، به دوستانش گفت آب او را با خود خواهد برد یا ریزش کوه. گریه کرد، او را بیرون آورد، او را پرستید و به خود فشرد، دوستانش دیدند که او گریه می کند، از کوه پایین آمدند و با هم آنجا را ترک کردند. پسر کنار دریچه به خواب رفته بود، دیگر سرش نمی چرخید، مرد به او نگاه کرد، از کوه بیرون رفت و در راهرو ایستاد، دریچه ها را روی دیوار بسته و آنها را روی سقف به تعداد بیشتر باز گذاشته بودند، زرافه ای پایین تر سرش را از یکی از آنها بیرون برده بود، گفت: این چیزا رو برای ما ساختن.. مرد تایید کرد، زرافه آبی بود، گفت زیاد سفر می کند و گاهی چیزهایی برای فروش می برد: انقدرام بد نیست.. به او جای تعارف کرد، مرد پذیرفت، گرسنه بود: منم تا حالا خیلی سفر کردم.. زرافه از دریچه بیرون آمد و مرد گفت سفر هایش همیشه هوایی بوده اند، زرافه جای را به او داد و رفت انتهای واگن تا مقابل مرد قرار گیرد: میرم مرخصی، سه روزه زخم ندیدم.. مرد کمی دور شد، با احترام، بیرون از قدرت انعکاس بو در بینی اش، به مردی با ریش سفید فکر کرد، جای را بالا گرفت تا سرد شود: میفهمم، زن من مُرده.. بعد به کوه برگشت، به پسر نگاه کرد و به دریچه، اتفاق کوچکی که باید رُخ می داد، صدای زرافه را شنید: بله درسته بلیط.. زنی با یونیفرم نارنجی جلوی در کوه ایستاد، کلاه کاسکت به سر داشت و یک عینک درشت و قیفی که به دهانش متصل کرده بود، وارد کوه شد: بلیط.. مرد نشنید، به زن نگاه می کرد، زیبا نبود، فلز و پلاستیک آبی، صورتی، سیاه، قرمز و کمی زرد، زن گفت: بلیط لطفا.. صدای او را می شنید، نازک و ظریف، یک خط نرم که از پشت آن قیف قرمز رنگ دیده می شد و کشیده تا سر مرد، زن گفت: کجا میری.. مرد فکر کرد، زن ایستاد تا او فکر کند، مرد فکر کرد برای او چه اهمیتی دارد، زن منتظر بود، مرد گفت: ایستگاه بعدی پیاده میشیم.. زن پذیرفت، با لبخندی که دیده نمی شد اما مرد صدای آن را

می شنید، آرام و بدون هیچگونه پیش فرضی، بلیط را به او تحویل داد و زن گفت زیادی پول داده اند و دیگر نمی تواند آن را پس بگیرد، مرد صدای او را شنید، بسیار نزدیک، بعد از غرفه ها، تراموا، بورگی، گورخر، لبخند زد، با کمال میل درونش را نشان داد به زن که متوجه زرافه شده بود، مرد تلاش کرد چیزی در او پیدا کند، آن را نمی فهمید، گوش سپرد به او که از زرافه خواست سرش را از دریچه بیرون بیاورد، برگشت به مرد: در ضمن شما هم شلوار تو عوض کن.. در بسته شد، مرد نشست، مدتی ایستاده بود، صدای زرافه را می شنید، صدای برخورد شش جسم مخالف، به پسر نگاه کرد، لبخند زد، با تردید او را پرستید و بعد کاج را تا مقابل دریچه صمیمانه در آغوش گرفت.

مرد در راهرو به پرواز در آمد، سیصد متر، شصت و شش متر و در پایان سی و شش ثانیه، زرافه او را دنبال کرد، به تابلویی برخورد و پایین افتاد، مرد گفت: من به این چیزا عادت دارم.. سوخت به حد کافی وجود داشت اما موتور هواپیما در هر دو سمت آتش گرفته بود و این می توانست خانهء موش ها را پر از آب کند، مرد می فهمید، می دانست می فهمد که موضوع چیزی که می بیند نیست، با این حال وحشت داشت، دختر جیغ کشید، زرافه گفت نمی تواند روی کمک او حساب کند، بیرون از هواپیما می دوید. از مهماندار خواست مسافری را با گاز نفت خفه کند، ملخ ها تمام گردن و سینه اش را خورده بودند، دوستانش به او تبریک گفتند، به موزه خوش آمدید، چای صرف شد، شیرینی، برق و چوب گُلف، پشت زرافه را به آنها نشان داد، در قسمت داخلی جیب شلوارش کار شده بود: تمومش کار خودمه.. چتر نجات به موقع باز شد. مرد حرکتی نکرد، قطار متوقف شد، فراموش کرده بود؛ کنار دریچه ایستاد، روی صندلی قرار گرفت و روی ریل شاشید، پایبون را محکم بست و از دریچه سرک کشید، چند مرد کمی پایین تر لباس های شان را به شاخ و برگ درختان آویخته بودند، گفت: سلام.. چیزهایی دیده می شدند، مرد آنها را می دید، دیوار، دیوار، سکوی سلولزی، پسر، دیوار، سکو و المپیک دلفین ها، پسر را تکان داد، پسر تکان خورد، مرد او را تکان داد، یک بار و بعد از کوپه خارج شد، زرافه را ندید، چیزی از او پیدا نکرد، اهمیتی نداد، جستجویی انجام نگرفت، چند نفر جلوی در خروجی ایستاده بودند، یک مرد، یک مرد، یک مرد و یک مرد، یک مرد کاغذی، قطار هنوز جابجا می شد. مرد به آنها لبخند زد، آنها به کفش های شان نگاه می کردند، ساک های کوچک داشتند، جُل های چرب و گوش پوش های قهوه ای، دست در جیب کرد و میان شان ایستاد، به کوپه نگاه کرد و به ایستادن ادامه داد و باز در حین ایستادن نگاه کرد. یکی از آنها دستش را بالا آورد، گفت درست سر وقت، بعد قطار متوقف شد. مرد ساعت را دید، تصور کرد دیده است، بسیار حرفه ای روی مچ دستش کار شده بود، نتوانست آن را پیدا کند اما لبخند زد: اولین سفر من با قطار.. خندید، به نظر رسید، سر تکان داد، یک قدم کوچک به درون آنها برداشت و به کوپه نگاه کرد، آنها اهمیتی نمی دادند، مرد می دانست موضوع چیزی است که آن را می بیند. گرسنه بود، یک نفر بیرون از آنجا فریاد کشید و کسی پشت بلندگو چیزی گفت، چند خرس با چمدان های شان روی سکو پیدا شدند، یک زن میانسال، سه زن کوچک، یک مرد با عصا و یک موز، مرد گفت: اینجا باید.... فکر کرد، به آنها نگاه کرد، آنها به کفش های شان نگاه می کردند، مرد فکر کرد و از خودش صدا در آورد، به کوپه نگاه کرد، خندید و با این کار بدنش را تکان داد، به جلو خم شد، به عقب برگشت: بله درسته، فراموش کردم.. به کوپه برگشت، پسر هنوز خواب بود، او را تکان داد، با دست چپ، محکم و رها کرد: عزیزم.. مرد تکرار کرد، او را تکان داد و بی اینکه اصرار کند منتظر ایستاد، صد و سی و دو سال طول کشید تا پسر چشمانش را باز کند و بتواند مرد را ببیند، مرد امیدوار بود، پسر گفت: خدایا.. مرد احساس کرد او را می بیند، دیدگاهی در دو سوی کوپه که یک سمت آن را مرد اشغال کرده بود، کمک کرد تا استخوان های باسنش را از صندلی جدا کند و بعد چمدان را بیرون آورد، پسر گفت: اینجا کدوم گوری.. زن با عینک و کاسکت و کیف دهانی اش کنار در ایستاده بود، مرد لبخند زد، پسر به او نگاه می کرد، جلوی کوپه

ایستادند: یه جای محشر.. مرد خود را روی چمدان انداخت و پسر را کشید، به زن سلام کرد، زن دستانش را زیر شکم جمع کرده بود، سر تکان داد: خوش بگذره.. به سکو اشاره کرد، با تعظیمی کوتاه، مرد تنها به اندازه یک نیم دایره سر چرخاند تا گوش هایش زاویه بهتری داشته باشند، پسر گفت بر می گردد تا کاج را بردارد، زن گفت: منتظر چی هستی.. پسر ششصد سال بعد بازگشت، مرد احساس کرد حالا باید چیزهایی روشن شوند، صدای پسر را شنید روی موها و پیشانی اش، مسائلی مطرح شد: این پسر مه، زن مُرده.. مرد به هیچکس اشاره ای نکرده بود، به زن نزدیک شد کمی جلوتر از پسر و چمدان: باید کار سختی باشه.. صدای نفس کشیدن زن بواسطه قیف بلندتر از حد معمول به گوش می رسید و مرد آن را می شنید، یک نخ نازک همراه با موج های لطیف که هنگام برخاستن ایجاد حرارت می کردند، زن سکوت کرده بود اما نفس می کشید، گاهی متوقف می شد و اینگونه مرد فرو می رفت، پسر گفت: من عاشق مامان بودم.. زن از جایی که ایستاده بود بیست و چهار متر دور شد تا هر دو سمت راهرو را ببیند، مرد پایین افتاد، به پسر نگاه کرد، لبخند زد و کمی جلوتر رفت، زن گفت پدرش عادت دارد در سفرها چیزهای ناجور بنوشد: اونا عاشق بچه هان.. به پسر نگاه کرد، مرد به پسر نگاه کرد، پسر به زن نگاه می کرد، نیم رخ دراز و سفید، بازگشت و جای چمدان را تغییر داد پیش از رسیدن کفش های پسر به او که از فرو پایین افتاده بود، پسر گفت: از اینجا خوشم نمیاد.. مرد احساس کرد آنها چیزهای می دانند که برای او قابل درک نیست، هزاران سال آنجا ایستادند، شاهد چند مراسم باشکوه بودند، دو اسب آبی موفق به اختراع اتومبیل شدند و مرد دوباره آن را احساس کرد، به زن نگاه نکرد، تسلیم شد، زن گفت شاید بتواند نظر آنها را تغییر دهد: قبلش باید بابا رو پیدا کنم.. مرد به عینک های زن نگاه کرد، زن به پسر نگاه می کرد، قابل تشخیص نبود، کاسکت می چرخید و مرد همه چیز را می فهمید، گفت می فهمید، بلندگو به صدا در آمد، پسر گفت: .... مرد خوشش نیامد، به زن سر تکان داد، چمدان را برداشت، پایین پرید و دور شد، آن دو با هم پیاده شدند، زن، پسر بزرگ مرد را تا چند قدم آنطرف تر بدرقه کرد، دستانش را روی سینه چلیپا کرده بود و پسر لبخند می زد.

## کابل:

مرد گفت: اونجاست مگه نه؟! کابل او را بالا کشید، به خود آویخت، فرو برد و بازگرداند: بهش بگو، باشه! کابل تکرار کرد و وقتی بازگشت گفت: دیگه اینجا نیست.. مرد آویخته ماند، گفت: بگو بره به جهنم..

مرد هزار و ششصد سال بعد از اتاق خارج شد، توی راهرو قدم برداشت، کنار یک سوراخ، روی دیوار، ایستاد و به داخل آن نگاه کرد، مانند سوراخ های دیگر، نور پشت به روشنایی، به موهایش آرام دست کشید، دستانش به او لبخند زدند، آرام به اندازه حرکت دود از اتاقی دیگر، چیزها را می فهمید، روی پله ها به یکی از مستخدمین سلام کرد، گفت امیدوار است رابطه خوبی با هم داشته باشند و پایین رفت. وقتی از قطار پیاده شدند هوا دیگر به طور کامل تاریک شده بود، لکه های نور پوشیده شدند، می شد اردک ها را دید، توسط خفاش ها در حین حرکت مارپیچ شکار می شدند، مرد کنار چراغ گاز ایستاد و آنها را به سوی پناهگاه راهنمایی کرد، دسته ها به گروه های کوچکتر تقسیم شدند و اتوبوس آنها را به شهر انتقال داد، در راهروهای سفید، پسر گفت: من کاج نبریدم.. مرد به او نگاه کرد، پسر هنوز دراز بود، سیاه و باریک، بعد صبر کرد تا مرد بازگردد، فرود بیاید بی اینکه چیزی را درک کرده باشد، مرد گفت: همین جا بمون.. وارد کابین کوچکی شد، سکوت کرد، چرخید به سمت دیوار و وقتی بیرون آمد دستانش را از هم باز کرد و به خفاش ها فحش داد، در راهرو شروع به دویدن کرد، دختر جیغ کشید و مرد به یکی از اردک ها گفت احتمالاً دسته ها دیگر به زودی از راه خواهند رسید. برگشت، پایین که آمد فهمید پسر چند کیلومتر جابجا شده است، کنار در یک کافه نشسته بود و چراغ گاز او را دنبال می کرد، مرد گفت دیگر کاری جز خوش گذرانی نخواهند داشت. پیشنهاد کرد وارد کافه شوند، به پسر نگاه کرد و پیشنهادش را به زبان آورد، پسر پشت اش را به دیوار تکیه داده و کونش را روی هوا نگه داشته بود: این مال توه.. شانه هایش را تکان داد، دو نيزه استخوانی تیز که از قسمت کتف بیرون زده بودند و تا نزدیک گوش می آمدند و مرد آنها را می پرستید. نشانه ای روشن از چیزی که با او بود، در خود داشت و اکنون انتقال یافته بود، فکر کرد واقعا اینطور است، پسر باز هم شانه هایش را تکان داد و مرد به آنها نگاه کرد و دچار تردید شد، گفت: باشه.. پشت در ایستاد، سعی کرد داخل را دید بزند، از آنجا فقط گوش های بزرگ خودش را می دید که تصویر آن در چوب روی در منعکس می شد، چیزی بود که انتظارش را داشت، مایل به روشن، بورگی گفت: فقط کافیه بهش بگی کارتو بلدی.. در به آرامی باز شد، ساکت بود، چشمانش را برای چند روز بست و سپس باز کرد و صاف ایستاد، پیشخدمتی در کار نبود، میزها را جمع کرده بودند، صدای چیزی مانند موسیقی از پشت سر شنید و اهمیتی به آن نداد، آنقدر نبود که بتواند توجهش را جلب کند، پسر سعی داشت تغییراتی در گوش موسیقایی اش بدهد و این مربوط به او نبود. یک گورخر با یال ها سوخته پشت میز انتهای سالن، به قفسه های پشت سرش زل زده بود، یکی از گوش های راستش پلاک خورده بود و مرد آن را می فهمید، چند شماره و یک حرف، گفت: میخوام ببندمش.. مرد لبخند زد، به گورخر لبخند زد، گورخر به آنها نگاه نمی کرد اما مرد لبخند می زد، گفت تنها می تواند حدود شش دقیقه سرگرم شان کند: فقط یه جور نوشیدنی آب شور.. مرد نمی فهمید، پذیرفت، به پسر نگاه نکرد، چند صندلی پایه بلند کنار میزی که از آن به جای بار استفاده می شد گذاشته بودند، گورخر گذاشته بود، تنها بود، مرد حدس

زد، یال های او سوخته بودند و قسمتی از کنار گردنش، مرد هرگز آن را نمی دید، هر دو آنجا نشستند، مرد صندلی میانی را برای نشستن انتخاب کرد، پسر روی تپه ای در دامنه کوه متوقف شد، مرد دوستانش را ترغیب کرد مسیر را بازگردند، پایین آمدند و در نزدیک ترین کمپ به دامنه ساکن شدند، مرد می توانست چادر پسر را در معرض باد ببیند، دوستانش پیشنهاد کردند بالش با خود بردارد و مرد اینکار را کرد تا هنگامی که بهمن دامنه، تپه، کافه، قطار، زن و کوه را کاملاً پوشاند. مرد دستان گورخر را دنبال کرد، ته مانده یک تنگ آهنی را در دو لیوان یک متری خالی کرد، در هر کدام تکه ای لیمو انداخت، زیرشان را دستمال کشید و روی میز گذاشت، گفت: باید عصر میومدین.. مرد احساس کرد آنها را زیر نظر گرفته است، به پسر نگاه کرد، به گورخر نگاه کرد و به خودش که دستانش پیدا بودند، گورخر گفت: خیلیا نمیدونن کجا اومدن .. مرد سر تکان داد، به راست و چپ، پسر گفت: همه باید جهنم ببینن.. مرد نشنید، گورخر شنید، مرد به او نگاه می کرد، اطمینان داشت که شنیده است، نشست و نگاهی به قفسه انداخت، گفت تنها چیزی که آنجا را جذاب می کند وجود یک حفره بزرگ است که هر سال با آب باران پر می شود و سکوت کرد، مرد روی دیوار به دنبال ساعت گشت، چند قدم به بالا، یک قدم راست، نمی دانست از وقتی که گورخر تعیین کرده است چه مقدار گذرانده اند. سکون بدنش را آرام می کرد، گرسنه بود، آن را درک می کرد، پسر تقریباً نوشیدنی اش را تمام کرده بود، گورخر گفت: جهنم انقدرام بد نیست، مگه نه؟! به مرد نگاه کرد، مرد به پسر نگاه کرد، پسر ایستاده بود، مرد تنها کمی از نوشیدنی خورد، بدون لیمو و لبخند زد، گفت برای او فرقی نمی کند: به من ربطی نداره.. از صندلی پایین پرید، به لبخند ادامه داد، احساس کرد نیاز دارد چیزی را اثبات کند، گفت: .... گورخر به سمت قفسه ها رفت و چیزی را لابلای بطری ها جابجا کرد، مرد توانست یک پارچه کوچک آبی رنگ را ببیند و کوتوله ای با موهای بلند سیاه، گورخر گفت: .... لبخند زد، مرد او را درک کرد، لبخند زد، هر دو لبخند زدند، کوتوله پشت به آنها خوابیده بود. پسر جلوتر از مرد کافه را ترک کرد، هوا سرد شده بود، تاریک تر به نظر نمی رسید، چراغ گاز گفت می تواند آنها را گرم کند، پسر آنجا ایستاده بود، مرد نگاه می کرد، چراغ گاز چند مرتبه خم شد، گفت باید پول ها را پس بدهد، بعد خاموش شد و مرد او را تا کنار کیسه های پلاستیکی دنبال خود کشید، پسر گفت: از این طرف.. در امتداد خط چند استوانه بلند جریان یافت و مرد او را دنبال کرد، بعد خودش را جلو انداخت و وارد یک پارک کوچک شدند، به مردی برخوردند که ابروهایش را تراشیده بود، از آنها خواست شماره تلفن اش را یادداشت کنند، پسر این کار را بعهده گرفت تا مرد پشت کتیبه ابتدای پارک پنهان شود. موضوع کاملاً جدی بود، مرد در تاریکی نشست و به دستانش نگاه کرد، به زن فکر کرد، زنان دیگر، بورگی، تراموا و زن که دیگر تغییر کرده بود، به آن بیش از دیگران فکر کرد بی اینکه تغییری ایجاد کند، زنان دیگر، همه زن ها، بدون جسم، شکل ها از پیوستن به هم خودداری می کردند و همسرش پشت چیزی که پشت اش به آن بود، بخشی از وجود او که بیرون افتاده بود، دیگر دیده نمی شد، روباه گفت: اونارو میندازن تو جنگل، خودم دیدم.. نوبت پسر که رسید زیاد منتظر نماند، شلوارش را زیر بغل گرفت و تنها به راه افتاد، بعد دورتر ایستاد تا پسر بیرون بیاید و دوباره به راه افتادند، پسر گفت: این خواسته مامان.. مرد جلوتر حرکت می کرد، باد نمی آمد، سرد بود، هوا در دور دست رنگ نارنجی اش را از دست داده و آرام زرد می شد، اردک ها برتری یافته بودند و او گفت باید مراقب رفتارشان باشند و او قطعاً به آنها نگاه می کند، بعد گفت احتمالاً کلاهش را در کویه قطار جا گذاشته است، اجازه داد پسر به او برسد، گفت آنجا را مثل کف دست می شناسد و اطمینان دارد که اگر

احتیاط کنند روزهای خوشی خواهند داشت، اطمینان داشت، گرسنه بود. هلیکوپتر، غرفه ها، قطار و اسب بارکشی، او زیبا بود، او را می پرستید و امیدوار بود ادامه پیدا کند، روباه جلو پرید، پسر گفت: من کاج نبریدم.. انتهای خیابان مرد توانست ساختمان بیضی شکل متصل به یک تابلوی بزرگ پر نور را ببیند که روی آن با حروف "حمام" نوشته شده بود، گفت: متاسفم.. یک دربان جوان آنها را تا لابی هتل و محل پذیرش راهنمایی کرد و بعد رفت، مرد به پسر نگاه کرد، پسر به هیچ چیز نگاه نمی کرد، گفت: فقط بذار بخوابم.. پشت به میز و مرد روی چمدان نشست، مرد تایید کرد که او اینگونه نشسته است، آرنج هر دو دستش را روی میز گذاشت و با احتیاط پیشانی اش را حمل کرد، گفت آنقدرها بد نیست. دستانش را تکان داد، موش پایین پرید و عذر خواست، او به خانه بازگشت، اردک ها پایین آمدند و مرد سفیدتر گفت او دیگر اینجا نیست، رفت. زنی که لباس جوجه مرغ ها را به تن کرده بود آنها را به اتاق شان راهنمایی کرد، پسر گفت: .... جوجه مرغ کلید را آنها سپرد و آنجا ایستاد، پسر گفت اطمینان دارد که جهنم آغاز شده است، به جوجه چشمک زد و خود را روی تخت انداخت، مرد به او نگاه کرد، چشمانش را بسته بود، وارد حمام شد، صدای پسر را شنید، همه چیز روشن بود، نیاز نبود در را باز بگذارد، آب داغ روی پوستش فرود آمد و او بلافاصله فهمید که در حال گریستن است.



## خواب:

مرد کنار دریچه ایستاد و به درون نگاه کرد، قسمتی از ساحل، پُل و یک شرولت تصادفی کنار جاده دیده می شد، باد آن را بدون تغییر حرکت می داد، مانند آنچه صدایش را شنیده بود بی اینکه آب بسته شود، در را باز بگذارد و از رودخانه دور شود. به زن فکر کرد، وارد خانه می شد، به ساعت نگاه می کرد، دوش می گرفت و بی اینکه خودش را خشک کند یا لباس بپوشد روی تخت می افتاد، به خواب رفت، به نرمی تسلیم شد و بعد به خواب رفت.

## مستخدم:

مرد مستخدم را تا لابی همراهی کرد، یکی از گردگیرها را برای او نگه داشت و کمک کرد تا پله ها را ترک کند، به سختی راه رفت، گفت چیز زیادی نمانده است و دندان هایش را قورت داد، چیزی برای نوشیدن بیرون آورد، به مرد نشان داد، تنها برای همین آن را بیرون آورده بود و مرد گفت انتظارش داشته است. او را با خود تا جلوی میز پذیرش کشید، گورخر ایستاده در آنسوی میز به آنها نگاه کرد، مرد حدس زد که به آنها نگاه می کند، سینه اش به سوی آن ها چرخیده بود و باقیمانده گردنش، چیزی برای پنهان ماندن در او وجود داشت و مرد آن را می دانست، صاف ایستاد و وانمود کرد که او را پیش از آن بارها دیده است، گفت: .... مرد به او نگاه کرد، حدس زد که او نیز به نگاه کردن ادامه می دهد، به مستخدم نگاه کرد، لبخند زد، مستخدم گفت: کار من تمومه.. گورخر از روی میز گردن کشید، مرد حدس زد که گردن کشیده است، کسی در لابی، پشت به یک مبل بزرگ سیگار می کشید، مرد لبخند زد، به دیوارها، گورخر گفت: .... مرد می فهمید، می دانست چیزی که دیده می شود را می فهمد، گورخر را وانمود کرد و باز پس داد سر تکان، مستخدم به مرور نزدیک می شد و مرد سکوت کرده بود، مستخدم گفت همسرش برای گردش به ساحل رفته است و او باید پیش از بازگشت همسرش در اتاق شماره ۷ شش ساکن شود: کار من تمومه.. گورخر گردنش را تکان داد، باقیمانده گردنش را تکان داد، مستخدم بازگشت، به سختی پله ها را بالا رفت، پیچید به خود و بالا رفت، گفت: کی میدونه..؟ مرد به آنها نگاه کرد، آنها به او نگاه نمی کردند، هیچکس به او نگاه نمی کرد تا هنگامی که گورخر به او نگاه کرد، او را می شناخت، آنگونه که مستخدم خود را بالا می کشید، مرد اطمینان داشت و راجع به گورخر تنها یک حدس بود، میانسال و بدون شیب، دستانی محکم، مسلط به اطراف و شاخ های بزرگ بر آمده از میان دو ناخن، گفت: .... مرد او را به یاد آورد و بیش از آن هرگز پیش نرفت، دستانش را به میز تکیه داد و به ساحل پشت درهای خروجی، خیابان، پل، شرولت، اردک ها، کلاه گیس، میز توالت بدون شیشه سربی، پاپیون و صخره های کوچک غیر مرجانی نگاه کرد، دربان یک زن را به سمت چپ راهنمایی کرد و مرد انگشت اشاره او را دید، گفت: اینجا پیشنهاد پسرم بود.. به بالا اشاره کرد، بعد لبخند زد، گورخر گردنش را پایین برد، باقیمانده آن را پایین برد، مرد گفت: شرط می بندم الان تو ساحل.. به گورخر نگاه کرد، به گونه ای دیگر، پیشانی اش را روی دستانش آورد و شیب روی گردنش را کج کرد و به دیدن ادامه داد، گورخر گفت: ... مرد به صورتش دست کشید، آن را پاک کرد و بیرون آمد، جلوی در کنار بوته ها ایستاد، درختچه آبی، در اتاق از زمین برخاسته بود و اکنون نیز بر می خواست، گرسنه بود، پاپیون چیزی را بالا نیآورده بود و او سخت فرود می آمد، از دربان سیگار گرفت، روشن کرد، مرد جوان با لبخند برایش پک زد و به راه افتاد. بعد از پارکینگ هتل چند ردیف استوانه با دریچه های تنگ، مغازه های همه چیز فروشی، شروع می شد و چند خیابان را فرا می گرفت، مرد در پیاده رو راه می رفت، بر می خواست، تا یکی از دریچه ها می رسید و پایین می آمد، سرش را کج می گرفت، رو به بالا و دود را به درون می برد و از میان شلوار و کفش ها بیرون می ریخت، راه می رفت. خیلی زود روی پل بُتنی بزرگی قرار گرفت و از آن پایین رفت،

می توانست پرواز کند از میان دنده هایی بیرون آمده از پشت و گردن، تنها راه رفت. در امتداد ساحل ادامه یافت و پس از چهل و هشت سال توانست روی تخته سنگ ها راه برود. عده ای با فاصله روی سنگ ها دراز کشیده یا ایستاده بودند، نشسته دست تکان می دادند، مرد نمی دانست پس از این چه خواهد کرد، روی صخره ایستاد بالاتر از کسانی که کنار ساحل انتظار موج بعدی را می کشیدند. تخته ها، چکمه ها، شرت ها و رسوایی های کوچک، فکر کرد ساحل باید جور دیگری باشد، پستی بلندی سنگ ها و شیلنگ های باریکی که از بیرون آنها را خیس می کرد، در ابتدا باعث تاسف مرد شد. مانعی برای او وجود نداشت، چیزی که پشت آن خود را حفظ کند: همه چی عالیه.. لابلای صخره های کوچکی که ساحل با آنها آغاز می شد راه رفت، سرما، باد و آب به نوع دیگری احساس می شد، کاملاً متفاوت از آنچه دیده بود در رودخانه، کوه و همراه با زن، زن ها، زن ها، تراموا، مرد ریش دار، چای و زنی که او را در ابتدایی ترین نقطه می پرستید، نمی فهمید. خود را از آنها بالا کشید و چند مرتبه پایین انداخت تا داخل جمعیت چیزی برای آویختن پیدا کند، به چند نفر لبخند زد، گوشه ای، دور از سنگها یک پرده بزرگ را بالا گرفت تا دو زن میانسال و یک فوک لباس هایشان را عوض کنند، شرافتمندانه رفتار کرد، بعد ایستاد و به آنها روی صخره نگاه کرد: زنم مرده.. فوک دست تکان داد، چیزها با لبخند ادامه یافتند: منم همینطور.. فوک آخرین نفری بود که از او جدا شد و به صورت مستقیم و مانند شیر در آب پرید، جلو جهید تا دیده شود: پسر دیوونه شنا کردن.. سپس متوقف شد، سطح آب در نقاط مختلف شکافته می شد و سری از آن بیرون می آمد پوشیده از مو و پوست، پستان های سفید، شکم های گرد، کون های گرد و آلت های دراز، موج پیش می آمد و همه را می پوشاند و دیگر چیزی آنجا نبود. مرد به آنها نگاه کرد، آنجا در ساحل، کنار لباس فوک ها ایستاد و به پسر فکر کرد، جلوتر از زن ایستاده بود، زیبا، دراز و سفید، بورگی، دختر گفت برای موش ها اسم انتخاب کرده است، سوار بر تراموا شکم او را ترک می کردند. ناگهان جیغ کشید، مانند مردها، با پرش های بلند زیر دوش آب سرد، پهن و نشان دهنده او؛ دوید، خود را در آب انداخت و با موزر کوچکش شش بار بسوی شکاف ها شلیک کرد.

## شریف:

سگ کوتوله ای گفت باید آنجا چیزی برای محافظت از مردم ساخته شود، مرد او را دید، قدش کوتاه بود، مرد او را ندید، تنها حدس زد صدای او را بین دو مرد و چهار زن شنیده است و این موضوع را روشن می کرد، روی پله ها به آنها نگاه کرد و بعد با کمک دربان بالا آمد و از پشت شیشه دید که آنها با هم حرف می زنند. دربان شانهء او را گرفت تا روی چیزی بنشیند، بعد هر دو به صداها گوش سپردند، مرد گوش سپرد، دربان به دنبال پتو او را ترک کرد، گفت هوا دیگر آنقدرها گرم نیست که مردم فکر می کنند، مرد دستان گورخر را دید که تکان خوردند و دربان او را ترک کرد. همه چیز را می دانست، می فهمید، انگشتانش وروم کرده بودند و گوش راستش سوت می کشید، به سختی صدای جیغ ها را در ساحل شنید پیش از آنکه خود را از آب بیرون بیاورد. گورخر به او نگاه می کرد، مرد حدس زد که به او نگاه می کند، خط پشمی سینه اش مقابل او قرار گرفته بود، لبخند نزد، عمدا این کار را کرد و هنگامی که دربان با یک پتوی بزرگ بازگشت از او خواست تا سیگاری برایش روشن کند، گفت حالا دیگر اوضاع فرق می کند، سکوت کرد، دربان روبروی او نشست، اجازه نشستن نداشت، بنابراین برخاست و دوباره نشست، گفت: روز عجیبیه.. مرد تایید کرد، لبخند زد، ترسید و بعد به دربان نگاه کرد، از آنجا نمی توانست در را ببیند و کسانی که پشت آن، پایین پله ها ایستاده بودند، تنها دست یک زن پیدا بود که لباس فرم پوشیده بود و مامور بود آنجا بایستد، دربان گفت: براتون سوپ میارم.. مرد فکر که می تواند به او اعتماد کند، تا وقتی سیگار خاموش شد در خود باقی ماند، به پاپوش هایی که نمی شناخت نگاه کرد و ساق های دربان که متعلق به او بودند، گرما و حرارت خیس زیر پتو آرام به رگ ها و استخوانش ریخته می شد، دربان گفت دیدن این صحنه ها ترسناک است: او.. برخاست و در حالی که به مرد نگاه می کرد رفت کنار میز پذیرش و به آن تکیه داد، مرد دید که او به میز تکیه می دهد، تماس پشت دربان با میز مرد را به شوق آورد و باعث شد احساس لرز کند، تمام بدنش خیس شده و ناچار شده بود شلوارش را دور بیاندازد و به گورخر گفت با دستش خودش یک دختر جوان را نجات داده است: حتی فکرشم نمیکنی.. مرد او را تا نزدیک رودخانه دنبال کرد، سپس پشت یک پرتقال پناه گرفت تا دوستانش به او ملحق شوند، تراموا به پهلو در بورگی فرو رفته بود، آنها سه روز پیش از طلوع آفتاب به مرد سلام کردند، دختر جیغ کشید، دویدند، مرد گفت آنها می توانند گورخر برای خود بردارند: فقط می خوام زنم ببینم.. ابتدا مستخدم پایین آمد، یک مرد کوهان دار او را با سرعت از پله ها حمل کرد و کنار میز متوقف شد، مرد او را شناخت، کسی آنجا سیگار کشیده بود، مستخدم را تشخیص داد بی اینکه به مرد میانسال زیر آن نگاه کند، قسمتی از کنارهء قوطی را چیزی پس از روح گرفتن دریده بود و مستخدم سرش را به دیواره آن تکیه داده بود و به بیرون از آن، زمین، دیوار، اردک، گورخر، لوستر، ساحل، اسب های گندم زار، لباس مرغ و موش های آبی نگاه می کرد. مقابل گورخر، پشت به مرد ایستاد، مرد آن را درک می کرد و از این بابت اطمینان یافت تا هنگامی که گورخر گفت: .... شانه هایش را تکان داد و مرد میانسال قوطی را بیرون برد، دربان

گفت: همش همین بود.. بعد یک مرد بسیار بزرگ و یک مرد لاغر و کوتاه که جای پنس ها روی سینه اش پیدا بود، پایین آمد، پنس را بیرون کشیده و کتف ها را با چند نخ مخفی به هم وصل کرده بود، مرد فکر کرد می تواند همین کار را برای پسرش بکند. پستانش را چنگ زد، پسر چشمانش را بسته بود، مرد می توانست او را ببیند بی اینکه در را باز بگذارد، همه چیز روشن بود، مرد اطمینان داشت و با یافتن آن در پتو فرو رفت، مرد بزرگ گفت: هیچی، میدونستم.. زن پیری پشت آنها راه افتاده بود، موهای زرد او با پاهای کوتاه، کنار کفش هایش قدم می زدند و زن فقط گاهی آنها را بر می داشت، مرد لاغر دستانش را تکان داد و اینگونه مرد بزرگ تر زن پیر را با خود از سالن خارج کرد، زن پیر دماغ و دهانش را پوشاند: نکبت.. مرد آنها را دید هنگامی که بیرون رفتند و صدای زن پیر را شنید و گورخر روی میز را دستمال می کشید، مرد لاغر گفت: زن بیچاره.. سر تکان داد، مرد وانمود کرد موضوع را فهمیده است و لبخند زد به گونه ای که او را تحت تاثیر قرار دهد، کوتاه و غم انگیز، مرد لاغر گفت شهرت آرامش را از بین می برد، مخصوصا اگر کارآگاه باشید یا چیزی مثل علامت تعجب: مراقب همه چیز باش.. عصای صیقل خورده ای از جیب کت اش بیرون آورد، پیپ به دهان گذاشت، یک کلاه گیس سورتی بلند و دست کش برای دست راست، یک انگشت به پیشانی گرفت: متاسفم، واقعا میگم.. به حالت عادی بازگشت و مرد فهمید که او به عمد آرام حرف می زند و چیزی در آن وجود دارد که باعث ایجاد تغییر در او می شود، فکر کرد، دربان دو مرتبه وارد شد و نزدیک آنها ایستاد، صورت دراز و چشم های ریز او به مرد اطمینان می داد، چیزی بیشتری وجود نداشت، تنها حروف در تاریکی به تحرک می آمدند، ایستاد تا مرد فکر کند؛ به زن فکر کرد، به پسر بازگشت و دستانش که به دنبال کاج بالا می رفتند، گفت: ما عاشق هم بودیم.. سر تکان داد، با مکث طولانی، هر بار دو ثانیه و به طور کلی چهار مرتبه: زن مرده و حالا پسر.. پستانش را چنگ زد، تنها او می فهمید که سینه اش را چنگ زده است، انگشتانش زیر پتو از دید مرد لاغر و دربان پنهان بودند، پیانو به نرمی نواخته می شد و آدم های بدون بالا تنه از صخره ها پایین می آمدند، بدون کمک گرفتن از طناب یا دوستانی که چای تعارف خواهند کرد و بالش بر می دارند: بعضیا هیچوقت نمیمرن، مگه نه..؟ مرد لاغر تکرار کرد، چیزی که مرد به زبان آورد بود را او نیز به زبان آورد به گونه ای دیگر که مرد را متعجب ساخت، گفت فکر نمی کند چنین چیزی وجود داشته باشد: .... مرد او را زیر نظر گرفت، احساس کرد در حال فرو رختن است و دیگر نمی خواهد آنجا حضور داشته باشد، مرد لاغر یک قدم به جلو برداشت و هماهنگ با مرد سر تکان داد، دایره و نیم دایره: من تو کارم حرفه ایم، پس میفهمم.. سرش را نگه داشت، مرد فکر کرد گیج شده است و لبخند زد، مانند خنده ای که به سختی کنترل شده بود، از گلویش بیرون پرید، دربان جلو رفت و مرد احساس کرد آنها همه چیز را می دانند، دربان گفت: فراموشش کنید.. دست مرد را گرفت تا دوباره بنشینند، برخاسته بودند، مرد بالا رفته بود، به جای خالی پنس های روی سینهء مرد لاغر که اکنون با چوب پنبه های رنگی متناسب با کراوات اش پر شده بود نگاه کرد، نشستند مقابل یکدیگر: عوضی.. به مرد لاغر نگاه کرد، مرد لاغر نیز به او نگاه کرد و هر دو به دیدن ادامه دادند تا هنگامی که مرد لاغر توضیح بیشتری خواست، گفت می خواهد همه چیز را بداند، حتی تعداد گلوله هایی که به دیگران برخورد کرده اند. سگ کوتوله ای گفت آنجا باید چیزی برای محافظت از مردم ساخته شود، پای راستش در ماسه فرو رفته بود، دختر جوان او را به دیگران نشان داد. هنگامی که وارد آب شد دیگر نمی توانست انگشتانش را حرکت دهد، دستش را بالا گرفت و حرکت سنگین آنها را به مرد لاغر نشان داد، شش بار به آنها فشار آورده و مچ دستش چرخیده

بود، نمی دانست چگونه این اتفاق رخ خواهد داد، به غریزه بازگشت، دوید و دو مرتبه به آن بازگشت و هر بار چیزها را دید که از کنار سرش عبور می کنند. مرد لاغر سعی کرد پیپ اش را روشن کند، این کار تنها تا پیش از روشن شدن ادامه می یافت، گفت: ممکن بود بدتر از این باشه.. مرد لبخند زد، احساس درد کرد، به دربان نگاه کرد و پیش از آن درد تمام شود، سرش را پایین آورد، گفت: پسرم اونجا بود.. مرد بزرگ تر وارد شد، مرد صدای او را شنیده بود، بزرگ بود، پهن و نرم و دربان زیبا بود، خود را کنار کشید، تا کنار مرد و چیزی که روی آن نشسته بود. مرد به آنها نگاه کرد، به دو مرد که آنجا ایستاده یا نشسته بودند و به او نگاه می کردند، لبخند زد، آنها نیز لبخند زدند، مرد بزرگ تر گفت: من مردن با گلوله رو ترجیح میدم.. مرد لاغر ایستاد، برخاست، مرد فکر کرد باید بایستد، اُردک ها تنها بازگشتند، ایستاد، مرد لاغر گفت اتاق را تنها برای رعایت اصول اداری جستجو کرده اند و با مرد دست داد. مرد لبخند زد، پتو را به خود پیچید و تا مقابل در با آنها راه رفت، آرام قدم برداشت و دربان او را همراهی کرد، تشخیص با او بود، دربان زیبا بود، همه چیز شرافتمدانه پیش رفته بود و مرد این را می فهمید، گفت: اون ماشین.. مرد لاغر روی پله ها دست تکان داد، نشنیده بود، مرد پشت در ایستاد و از میان سطح شیشه ای آنها را دنبال کرد و راجع به چیزهای بسیاری حدس زد، تصمیم گرفت آنجا را ترک کند.

مرد بالای پله ها ایستاد، دربان داشت بالا می آمد، پشت به او کرد، لباسش را بالا داد و پاپیون را محکم بست، پالتوی بزرگی پوشیده بود، درد داشت و پالتو ربطی به چیزی که او احساس می کرد نداشت، سفید نور ادامه پیدا می کرد و در قسمتی از سیاهی فرو می رفت، کسی آنجا سیگار می کشید با ریش بلند، می دوید و کمی بعد، نزدیک رودخانه، همه چیز پایان می گرفت. جایی که چیزی وجود نداشت اما همچنان دیده می شد، یک پالتوی زرد با یقهء بریده شده و آویزان از کاجی که کنار ریل راه می رفت، برای قطار دست تکان داد و آهنگ پاسیون از تلویزیون پخش شد. بیست و چهار هزار سال پس از برخاستن، نزدیک سقف، از نقطه ای روشن خود را روی تخت انداخت و ناگهان پسر را دید که فرار می کند، پیوسته به اردکی با نوک گرد و یک چشم که او را از پله ها پایین می برد، جیغ کشید و جایی که ایستاده بود، روی جسم سخت بیرون افتاده از زن با یک خرطوم بزرگ نشست و مرد سفیدتر گفت: مسئله من نیستم.. از اتاق بیرون دوید تا به پرواز درآمد نزدیک غرفه ای در انتهای پله ها و کوتوله ای که سمت چپ سرش آسانسور را نگه داشته بود، به گورخر رساند، کله اش را روی میز گذاشت و با لبخند از هم دور شدند. فکر کرد او می تواند تمام آنچه را پنهان کرده است ببیند یا دست کم احساس کند، دستی دیگر مانند جسمی سفیدتر چیزی که ریخته بود را برداشت، سعی نکرد آلتش را پنهان کند، دستانش را باز کرد و چرخید، ترسید دربان صدای خنده اش را شنیده باشد از اتاقی که در آن به خواب رفته بود، دیگر هیچ چیز اهمیتی نداشت: جندهء عوضی.. مستقیم به حمام رفت و به گورخر فکر کرد، زن، زن ها، پسر، بورگی پشت در ایستاد و او خیلی زود دست از تقلا کشید. دربان با صدای خودش به او سلام کرد، چند پلهء باقی مانده را تقریباً دویده بود، چمدان را برداشت، گفت تمام کارها را باید خودش انجام دهد و احتمالاً به زودی آنجا را ترک خواهد کرد: میرم شکار کوسه.. مرد لبخند زد، به دستانش نگاه کرد، روی چمدان استخوان ها زیباتر بنظر می رسیدند، دیگری در هوا چرخ می زد، گفت می تواند برای او کاری در نزدیکی خودش پیدا کند، پرورش اردک، ساخت و تعمیر باک، مهندسی فضایی یا حتی از او برای آموزش ویژهء پرواز ثبت نام کند: از حالا تمرین کن.. ایستادند، دربان ایستاد، او یک پله پایین تر رفت بعد از ایستادن دربان: خدایا، شما آدم عجیبی هستید.. به گورخر نگاه نکرد، با سرعت از مقابل میز گذشت، گورخر او را دنبال کرد، مرد نیز دنبال شد، خود را دنبال کرد از پشت میز و با فاصلهء یک متر و هشتاد سانتیمتر از زمین و این را تنها او می دانست. دربان آنجا ایستاد تا کارهای لازم را انجام داد، مرد پشت در منتظر ماند، چیزی برای پنهان کردن وجود نداشت، دربان یک قوز کوچک بین دو کتف داشت و مرد از پشت شیشه آن را دقیق تر می دید، فکر کرد به زودی به جلو متمایل خواهد شد. گردنش را بالا گرفت، درد را احساس می کرد، چیزی رها شده در بالا تنه اش به حرکت در آمده بود، توده ای استخوانی که هرگز دفع نمی شد. دربان مدارک را به او تحویل داد، خود را به مرد آویخت، با هم دست دادند و مرد آنجا را ترک کرد، با قدم ها بلند تمام نیروی خود را به کار گرفت تا از نبش خیابان عبور کند و دیگر صدایی نشنید. کمی بعد از ساعت

شش وارد ایستگاه قطار شد، چیزها را می فهمید، تنها نشانه ها را دنبال کرده بود، توضیحی برای هیچکدام وجود نداشت اما هر یک را در زمان خاص خود می پذیرفت و اینگونه مسیری که طی شده بود از نقطه ای دیگر ادامه می یافت، راه می رفت، به فوک ها سلام می کرد و برای اتوبوس ها دست تکان می داد. در سالن انتظار پشت یک دکهء کوچک گردنش را از سوراخ داخل بُرد و گفت اگر صبر کنند بلیط خواهد گرفت: نمیخوام فکر ناجور کنه.. مرد پیر از درون دکه به او نگاه کرد و در سطحی شفاف به پرواز در آمد، مانند او که از روی پل پریده و برای مدتی طولانی بر فراز ساحل پرواز کرده بود و اینگونه توانست تمام شهر را از خطر طوفان حفظ کند، هواپیما روی آب نشست، موضوع روشن بود. با دقت لب هایش را از هم باز کرد و کنار صفِ بلیط ایستاد، یک روح با شلوار کوتاه به او نشان داد چگونه می تواند بلیط مجانی گیر بیاورد، مرد او را دنبال کرد، گورخر روی میز را دستمال می کشید، مرد پیر گفت: حالا فقط چند دقیقه وقت داری.. مرد پول بلیط ها را پرداخت و به او گفت که با کمال میل این کار را می کند: اون بالا قضیه فرق میکنه.. او به همراه چمدان به سالن دیگری راهنمایی شد و مدت زیادی در یک ننوی پلاستیکی دراز کشید، هنوز چند ساعت تا زمانی که روی بلیط نوشته شده بود فرصت داشت و می توانست شکاف های بیشتری در سقف ایجاد کند. با عبور از چند راهرو وارد سکوها شدند، مرد به تابلوها نگاه کرد، سپس بازگشت، پایپون را باز کرد، در چمدان گذاشت و آن را در یک سطل بزرگ انداخت و بعد با تکان دادن دستانش به بالا و پایین، وارد سکوی دیگری شد.

پایان...



